



سُعدانی

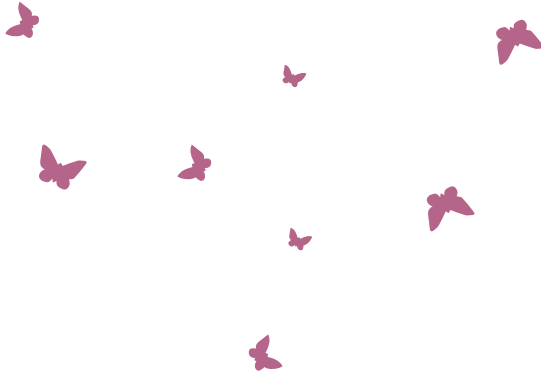


نویسنده: ایف شافاک (شفق)

برگردان به فارسی: احسان الله فرزانه



به نام خداوند بخشنده مهربان



مجموعه‌ی داستان‌های خارجی
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۶/۱۰/۵۶



سَمْعَرَان

نویسنده: ایلف شافاک (شفق)
برگردان به فارسی: احسان‌الله فرزاد

بنگاه نشر کھوارو

مجموعه داستان های خارجی



کابل ۱۳۹۸

این ترجمه را تقدیم می‌کنم
به قصه‌گوی کودکی‌هایم،
به مادرم حبیبه!

نام کتاب: شمعدانی
نویسنده: ایلف شافاک (شفق)

ترجمه: احسان الله فرزانه

ویراستار: حضرت وهریز

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۶/۱۰/۵۶

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۹

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی

مرکزی، صندوق شماره ۰۴۳-۳۹

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره

۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.com

ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: [fb.com/gahwaragroup](https://www.facebook.com/gahwaragroup)

انستاگرام: [@gahwaragroup](https://www.instagram.com/gahwaragroup)

تویتر: [@GahwaraG](https://twitter.com/GahwaraG)





گهواره

ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی
سردبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با آرایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعرو سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

فهرست

۹.....	دختری که نامش را دوست ندارد.....
۱۷.....	عقل کودک.....
۲۲.....	در مکتب.....
۳۰.....	راز خانه.....
۴۰.....	سفر غیرمنتظره.....
۵۲.....	یک کشف شگفتی آور.....
۶۰.....	بازدید از قریه.....
۶۹.....	دوستان جدید.....
۷۸.....	نیروی کتاب‌ها.....
۸۵.....	جنگل انتخاب‌ها.....
۹۴.....	خاک.....
۱۰۱.....	آب.....
۱۰۵.....	آتش.....
۱۱۰.....	هوا.....
۱۱۷.....	تیک‌تاک‌های ساعت.....
۱۲۲.....	برگشت به خانه.....

دختری که نامش را دوست ندارد



در یک شهر بزرگ، در طبقه‌ی سوم یک آپارتمان آبی‌رنگ واقع در یک کوچه‌ی عریض، دختری زندگی می‌کرد؛ قدش نه کوتاه بود و نه بلند. موهای قهوه‌ای‌اش در فصل تابستان به زرد مایل می‌شد و در خزان به سرخ. شاید کمی کم‌جان بود، اما آن‌چنان لاغر هم نبود. صورت گرد و چشمان همیشه داشت. او به کتاب خواندن، موسیقی شنیدن، تماشا کردن فیلم، نقاشی کشیدن، توپ‌بازی و پختن کله‌جه‌های چاکلیتی علاقه‌ی زیادی داشت. او هنگام تنهایی بازی‌ای را که بیشتر از همه دوست داشت انجام

دهد، پیدا کردن شکل‌های آشنا در ابرهای آسمان بود. گاهی ابر به یک حلزون بزرگ می‌ماند و گاهی به یک زرافه؛ گاهی شبیه یک همبرگر بود و گاهی شبیه آیسکریمی که درون قیفش در حال آب شدن است. حیوان‌هایی را که بیشتر از همه دوست داشت این‌ها بودند: پشک، سگ، بز، اسب و سنجاب راه‌راه. گرچه تا هنوز در زندگی‌اش هیچ سنجابی را ندیده بود، اما با این وجود، آن‌ها را دوست داشت. روی دیوار اتاقش عکس‌های زیادی از سنجاب راه‌راه وجود داشت.

از کودکی تا به حال همیشه دلش می‌خواست یک پشک داشته باشد، یک سگ، یا یک بز و یا یک اسب؛ اما هر بار مادرش خیال‌خانم گفته بود: «اصلاً امکان ندارد دخترم! موهای پشک می‌ریزد و من هم‌ریش آلرژی دارم. سگ عَوَعُو می‌کند؛ بز بَعِ بَع می‌کند؛ همسایه‌ها اذیت می‌شوند؛ برای نگهداری اسب هم جای نداریم.»

«اما مادر جان من می‌خواهم به یگان حیوان غذا بدهم!»

«هروقت به باغ وحش رفتیم، غذا بده!»

«اما ممنوع است. بی‌ازو من می‌خواهم خودم در خانه حیوان داشته باشم!»

بالآخره همان سال پدرش آقا حسن، برایش دو دانه سنگ‌پشت آبی کوچک هدیه داد: گِجِه و گوندوز^۱. او آن‌ها را روی میز، درون یک ظرف شیشه‌ای تغذیه می‌کرد. آن دو تا از بس با هم شبیه بودند، در حقیقت فهمیدن این‌که کدامش گِجِه است و کدامش گوندوز، غیرممکن بود.

او یک دختر کنجکاو بود. دانش‌نامه‌ی حیوانات را از اول تا آخر خوانده و یاد گرفته بود که سنگ‌پشت‌ها کرم می‌خورند. یک روز بعد از باران، بیرون رفته، زمین را کنده بود و تعداد زیادی کرم جمع کرده بود. بعضی از کرم‌ها

۱. Gece ile Gündüz. به معنای شب و روز، نام‌های هر دو سنگ‌پشت آبی.

کوتاه بودند و بعضی های شان مثل ماکارونی دراز. همه ی آن ها را در یک بوتل شیشه ای جمع کرده و به خانه آورده بود:

«مادر جان ببین! برای گیجه و گوندوز غذا آوردم!»

اما خیال خانم جیغ زده و فرار کرده بود: «آیی ی! زود شو این موجودات ترسناک را از خانه ی من بیرون کن!»

او نیز بعد از آن، دیگر به خانه کرم نیاورده بود. سنگ پشت ها را تنها با خوراکی باب تغذیه می کرد. همچنین برای این که پوسته های شان ضخیم شود، به آن ها تابلیت کلسیم می داد. زیرا اگر پوسته های شان قوی نمی بود، نمی توانستند از خودشان محافظت کنند. کسی چه می داند، شاید انسان ها هم همین گونه بودند. درست است که انسان ها پوسته نداشته اند، اما در برابر سختی های زندگی باید مقاوم می بودند.

همان قدر که حیوان ها را دوست می داشت، ورزش را هم دوست داشت، به ویژه بسکتبال و والیبال را؛ به فوتبال هم علاقه مند

بود. هر چند دیگران می گفتند که «فوتبال

برای دخترها نیست»، اما او در اتاقش یک

آلبوم داشت؛ درون آن، پُست کارت های

فوتبالیست ها را جمع می کرد. در مورد

این که کدام فوتبالیست چند گول

زده است و کدام تیم چند بار برنده

شده است، از اکثر پسرهای صنفش

بیشتر می دانست.

از میان میوه ها: سیب، مالته

و تربوز را خوش داشت. از

رنگ ها: سرخ، گلابی و سبزه را؛ و از



فصل‌ها؛ زمستان و بهار را ترجیح می‌داد. شیربرنج را بیشتر از دیگر شیرینی‌ها می‌خورد و نوشیدنی مورد علاقه‌اش آب لیمو بود. این‌ها چیزهایی بودند که از کوچکی دوست‌شان داشت؛ اما چیزی هم بود که هرگز و هرگز دوستش نداشت: نام خودش!

از نامش خوشش نمی‌آمد؛ حتی در دلش خجالت می‌کشید. آرزو می‌کرد کاش نام دیگری می‌داشت؛ مثل دختر کاکایش: بهار یا مثل دختران بقال: شیرین، سیمین و نسرین؛ همان‌هایی که موهای بافته شده داشتند و گونه‌های‌شان پر بود از کک‌ومک؛ و یا مثل مهتاب، مهسا، گل‌آغی، غمزه، زهرا، زینب، لاله، ژاله، عایشه‌گل، کبرا، نازنین و دیگر دوستانش در مکتب. نام‌های زیادی در دنیا بودند، هر کدام از دیگری زیباتر و آسان‌تر؛ اما مادر و پدر او تمام این‌ها را مانده، پالیده پالیده برای او نام فعلی‌اش را انتخاب کرده بودند. کاش کم از کم یک نام خانگی می‌داشت، اما همان را هم نداشت؛ یا حداقل یک لقب می‌داشت. تمام بچه‌های مکتب از خود لقب داشتند؛ از بعضی‌ها دوست‌داشتنی و از بعضی‌های دیگر خنده‌دار. تنها او لقب نداشت. چون نامش بسیار عجیب و غریب و مثل یک لقب خنده‌دار بود. روزی سر سفره‌ی صبحانه، هنگامی که پدرش روزنامه می‌خواند، در صفحه‌ی آخر خبری توجهش را جلب کرده بود. آن نوشته در مورد لقب‌های عجیب و غریبی بود که آوازخوان‌ها و ستاره‌های سینما بر فرزندان‌شان مانده بودند. به واسطه‌ی همان نوشته فهمید که در دنیا انسان‌های دیگری هم هستند که مثل او نام‌های غیر معمول دارند مثل: شفتالو، سیب، انجیر، بلبل، اقیانوس، فرشته‌ی آبی، شکرپاره و... با خودش فکر کرد ممکن است آن‌ها چه حسی داشته باشند؟ وقتی بزرگ شوند، برای‌شان «آقای اقیانوس» یا «خانم بلبل» بودن چه حسی خواهد داشت؟ اما برای او این اسم‌های

ناآشنا به اندازه‌ی نام خودش نامناسب معلوم نمی‌شد. چون نام او دقیقاً چنین بود: شمعدانی.

باری از مادرش پرسیده بود: «مادر! از کجا به فکرتان رسید که چنین نامی را بر من بگذارید؟»

مادرش جواب داده بود: «نام گل است دخترم! بسیار هم زیباست مثل گل‌های: لاله، مینا، بنفشه و آزالیا. هیچ تفاوتی با آن‌ها ندارد.»
 «هیچ کسی آن نام‌ها را مسخره نمی‌کند؛ اما همه به نام من می‌خندند!»
 «برای تو این‌گونه معلوم می‌شود؛ چرا کسی به تو بخندد؟ هر کسی گل‌ها را دوست دارد. نقطه!»

خیال خانم هروقت می‌خواست گپ‌زدن در مورد موضوعی را تمام کند، در آخر جمله‌اش «نقطه» می‌گفت. شمعدانی که این را می‌دانست، فقط آه کشیده بود. گاهی توضیح دادن یک مسئله برای بزرگ‌ترها خیلی سخت است.
 بعد دانش‌نامه را باز کرده و به دنبال اسم خودش گشته بود. واقعاً گیاهی به نام شمعدانی وجود داشت. نام لاتینش عجیب‌تر بود: *Pelargonium peltatum*. این نوع گل به رنگ‌های سفید، گلابی، زرد و سرخ پیدا می‌شد. وطن اصلی‌اش افریقای جنوبی بود. در گلدان‌ها پرورش داده می‌شد و در تمام فصل‌های سال شکوفه می‌داد. برگ‌هایش بوی عجیبی شبیه بوی لیمو پخش می‌کرد. به خاطر همین بو، پشه‌ها و حشرات نمی‌توانستند به آن نزدیک شوند.

مدت طولانی به عکس خیره مانده بود. در واقعیت چیزی را که دیده بود، پسندیده بود. گیاه قشنگ و زیبایی بود، اما باز هم قانع نشده بود. اگر مادر و پدرش خواسته بودند که حتماً نام گل بر او بگذارند، پس چرا نامش را «لاله» یا «یاسمین» نمانده بودند؟



در کتاب‌ها به خصوص در رمان‌ها، قهرمان‌هایی با نام‌های عجیب و غریب وجود داشت، همچنین در فیلم‌های کارتون‌ی. برای آن‌ها که مشکلی نداشت. به هر حال آن‌ها در یک دنیای خیالی زندگی می‌کردند. در آن‌جا کسی با دیگری به خاطر اسمش بد رفتاری نمی‌کرد. تینکربل، رالف خراب‌کار، شیرشاه و یا دیوسبزه‌هاک... داستان‌ها پر بودند از قهرمان‌هایی با اسم‌های عجیب و غریب. اما شمعدانی نه شخصیت کدام رمان بود، نه یک قهرمان خیالی. دختر بچه‌ای بود که در یک محله‌ی آرام استانبول زندگی می‌کرد. هر وقت که به مکتب می‌رفت، دانش‌آموزان دیگر نامش را مسخره می‌کردند. زمانی که معلم در صنف حاضری می‌گرفت، شمعدانی بیچاره از خجالت آب می‌شد و میان زمین می‌رفت.

«گرم؟»

«حاضر استاد!»

«نازلی؟»

«حاضر استاد!»

«شمعدانی؟»

نوبت او که می‌رسید، تمام صنف با یک صدا جیغ می‌زدند: «شمعدانی!!!»
 در این‌گونه مواقع، شمعدانی به گریه می‌افتاد و می‌خواست از پیش آن‌ها فرار
 کند. اما به خاطر این‌که دختر بانزاکتی بود، چنین حرکت نادرستی را انجام
 نمی‌داد. به جای آن سرش را پایین گرفته و آرام در چوکی اش می‌نشست.
 پسرهای شوخ صنف برایش ترانه هم سروده بودند:

باران می‌باره
 سیل می‌آید
 شمعدانی در گلدانش
 از پنجره نگاه می‌کنه
 رودخانه‌ها پر می‌شه
 قایق‌ها غرق می‌شه
 شمعدانی در گلدانش
 آب خود را می‌نوشه

هرزمانی که باران می‌بارید، این ترانه را می‌خواندند. شمعدانی چه کاری
 می‌توانست بکند، چاره‌ای نداشت جز گوش کردن.
 گاهی با یک شاگرد، خوب جور می‌آمد. در تفریح‌ها با هم قدم می‌زدند. وقت
 نان چاشت پهلوی هم می‌نشستند و با هم درد دل می‌کردند. چند روزی
 بسیار خوب می‌گذشت. اما بالأخره شمعدانی متوجه می‌شد که همان
 دوست جدیدش نیز با کسانی که اسم او را مسخره می‌کنند، یک جا شده
 است. در این حالت بود که قلبش می‌شکست. دوستی واقعی این قسمی
 نمی‌شد. انسان نباید صرف به خاطر هم‌نوایی با دیگران، دوستان خود را
 تمسخر کنند. شمعدانی با خودش می‌گفت: «از بازی با دوستان دروغین بهتر

است با خودم بازی کنم.» بسیاری از اوقات تنها بود و گاهی فکر می‌کرد که روی زمین، تنهای تنها زندگی می‌کند.

در یکی از کتاب‌هایی که خوانده بود، به این اندیشه برخورد بود: «شبیه هریک از آدم‌های روی زمین، یکی در فضا وجود دارد. انسان هر کاری را که این جا انجام دهد، جفتش در سیاره‌ی دیگر، عین همان کار را انجام می‌دهد. مثلاً اگر تو این جا گریه کنی، جفتت آن جا گریه می‌کند؛ اگر تو این جا بخندی، جفتت نیز آن جا می‌خندد.»

همین موضوع توجهش را جلب کرده بود. چند شب پی‌هم با کنجکاوی آسمان را تماشا کرده بود. می‌دانست که ستاره‌ها از او بسیار دورند. با این وجود، آرزو کرده بود که دختر آشنایی را جایی آن بالاها ببیند، یک شمعدانی فضایی شبیه خودش اما با جلد سبز، گوش‌های بزرگ و چشمانی که مثل لامپ، روشن خاموش می‌شود. اما بعدها از فکر کردن به این چیزها منصرف شده بود. راستش اگر کدام آدم فضایی هم باشد، فکر نمی‌کرد دختری شبیه خودش باشد. در این جهان با عظمت، یگانه شمعدانی خودش بود. تنها دختر دنیا بود که این اسم عجیب را داشت و نامش را اصلاً و ابداً دوست نداشت.

عقل کودک



شمعدانی چند باری در مورد نامش با پدر و مادرش درددل کرده بود. متأسفانه آن‌ها حرف‌های او را جدی نگرفته بودند. در حقیقت، گفتگوی رک و راست با کلان‌ها به اندازه‌ی باریدن برف در ماه اسد، از امکان دور بود. بزرگ‌ترها معمولاً سؤال‌هایی که دوست نداشتند را یا ناشنیده می‌گرفتند یا هم با خنده از آن می‌گذشتند؛ گاهی هم قهر شده، سرزنش می‌کردند و موضوع را می‌بستند.

باری سال‌ها پیش، شمعدانی از مادرش پرسیده بود: «مادر جان! چه می‌شود که برایم یک نام نو پیدا کنیم؟» آن وقت‌هایی که چهار یا پنج ساله بود. هنوز به مکتب نمی‌رفت؛ اما حدس می‌زد که نامش در آینده برایش مشکل‌ساز خواهد شد.

خیال‌خانم ابروهای باریکش را در هم کشیده و گفته بود: «وی‌ی‌ی! چرا دخترم؟ مگر آدم نام خود را دوست نمی‌داشته باشد؟ عیب است. بعد از این، این حرف را از تونشنوم؛ وگرنه نامت از تو قهر می‌کند.»
شمعدانی بانگرانی پرسیده بود: «قهر می‌کند؟»

«بلی! قهر می‌کند. آن وقت بدون نام می‌مانی. کسی صدایت کرده نمی‌تواند. چون نمی‌دانند که تورا به کدام نام صدا کنند. آن وقت تورا «آهای تورا می‌گم، ای سوسیل کو!» گفته، صدا می‌کنند. باز همه دور خورده سیل می‌کنند. چون کسی نیست که «تو» خطاب نشود! کسی هم نیست که «من» نباشد!»
«اما مادر، مرا گنج می‌سازی!»

«خوب من هم همین را می‌گویم دیگر. ببین! اگر نامت را استفاده نکنی، گنج می‌شوی. هوش کنی نامت را قهر نسازی! نقطه!»
به نظر خیال‌خانم، در زندگی چیزهای زیادی بودند که می‌رنجیدند: آبی را که در گیل‌اس باقی می‌ماندی، می‌گریست. لباس‌هایی را که نمی‌پوشیدی، تنگ می‌شدند. اشیای شکسته و بی‌کاره‌ای را که به اشغال‌دانی می‌انداختی، ناراحت می‌شدند. اگر تحفه‌ی روز تولدت را نمی‌پسندیدی، حتی اگر در دلت بی‌صدا نمی‌پسندیدی، فرشته‌ها از تو قهر می‌کردند و دیگر کسی برایت تحفه نمی‌آورد. اگر کار خانگی‌ات را سر وقت انجام نمی‌دادی، درس‌هایت قهر می‌کردند و نمی‌توانستی در مکتب کامیاب شوی. اگر لباس مکتب خود را هر شب قات کرده سر جایش نمی‌ماندی، لباس می‌رنجید و

نمی توانستی فارغ شوی. غذاها از همه بیشتر قهر می کردند. به همین خاطر خیال خانم به دخترش تأکید می کرد که غذا در بشقابش باقی نماند: «سعی کوپلوت اضافه نماند؛ وگرنه دانه های برنج از پشتت گریه خواهند کرد.» یک بار شمعدانی بی طاقت شده و پرسیده بود: «مادرا! آیا قلب سبزی هایی که پخته شده باشند هم می تپد؟ معده ی نانی که تازه از تنور کشیده شده باشد هم غرغر می کند؟» «آی یی! این گپ ها از کجا شد؟»

«یعنی وقتی من نان را دندان می گیرم، جانش درد می کند؟ یا وقتی دانه های منتورا زیر دندان می کنم، آیا به گوشت داخلش ضرر می رسانم؟ یا وقتی سیب را پوست می کنم، آیا سیب خجالت می کشد؟» «معلوم دارا است که نه دخترم! عجب گپ هایی می زنی!» «خی وقتی خوراکی ها جان ندارند، چرا شما همیشه به من می گویند که غذای داخل بشقاب از پشتت گریه می کند؟ وقتی آن ها بی جان هستند، چطور می توانند گریه کنند؟»

مادرش طرف او حیران حیران سیل کرده بود. برای یک لحظه مانده بود که به او چه بگوید. بعد به سویش خنده گکی کرده بود: «ای خدا از دست تو شمعدانی! با من سؤال جواب نکو! عقل طفل است دیگه!»

معلوم می شد که چیزی به نام «عقل طفل» هم وجود داشته است؛ با توجه به این که کلان ها آن را زود زود به زبان می آوردند. خیی نوجوانان چطور؟ دختر کاکایش بهار، سیزده ساله بود. حتماً عقل آن ها هم «عقل نوجوان» گفته می شد. از جوانان «عقل جوانان»... از میان سالان «عقل میان سالان»... از بازنشستگان «عقل بازنشستگان»... و واضح است که از سالخوردهگان هم باید «عقل سالخوردهگان» می بود. اما تمام اطفال که مثل هم نبودند. او با علی خان پسر همسایه ی طبقه ی پایینی شان که یک کودک شلوغ کار

(همیشه داخل خانه توپ بازی می‌کرد) و شرور (قوطلی روغن را به دم پشک می‌بست) بود، هم‌سن بود. اما شمععدانی مطمئن بود که ذهنش نسبت به علی خان متفاوت کار می‌کند. چون فکر و ذکر علی خان مصروف وقت‌گذرانی بیهوده بود، در حالی که شمععدانی یک دختر باادب بود.

این را نمی‌فهمید که چرا مادرش همیشه با او این‌گونه حرف می‌زد: اگر درس نخوانی، درس از تو قهر می‌کند؛ اگر نان نخوری، نان از تو قهر می‌کند؛ اگر همسایه‌ها را به خانه دعوت نکنی، همسایه‌ها از تو می‌رنجند؛ اگر در مهمانی غذا را تمام نکنی، صاحب‌خانه از تو می‌رنجد و... گویی مادرش همیشه نگران این بود که کسی یا چیزی از او نرنجد. آیا به همین دلیل بود که هر روز عین لب‌سیرین را استفاده می‌کرد و موهایش را به یک شکل می‌بست؟ آیا نگران این بود که لوازم آرایش و لباس‌هایش از او قهر نکنند؟

شمععدانی نمی‌خواست اسمش را برنجانند؛ چون دختر خوش‌قلبی بود. قصد نداشت دل کسی را بشکنند؛ اما واقعاً اسمش را دوست نداشت.

چرا بزرگ‌ترها هر اسمی که به ذهن‌شان می‌رسد را روی بچه‌ی خود می‌گذارند؟ از بعضی کارهای آن‌ها حیران می‌ماند. چرا هیچ‌کسی با بچه‌ها مشورت نمی‌کند؟ این اصلاً چیز درستی نبود که انسان در مورد اسمی که تمام عمر آن را بر خود دارد، نتواند نظر بدهد.

درباره‌ی این موضوع بسیار فکر کرده بود. شاید بهترین بود که فوراً بعد از به دنیا آمدن نوزادان، اسمی روی‌شان گذاشته نمی‌شد. وقتی که بچه‌ها کمی بزرگ می‌شدند و به سن خواندن و نوشتن می‌رسیدند، با پدر و مادرشان حرف زده، نام‌شان را انتخاب می‌کردند. تا آن زمان برای صدا کردن‌شان می‌توانستند از کلمه‌های ساده استفاده

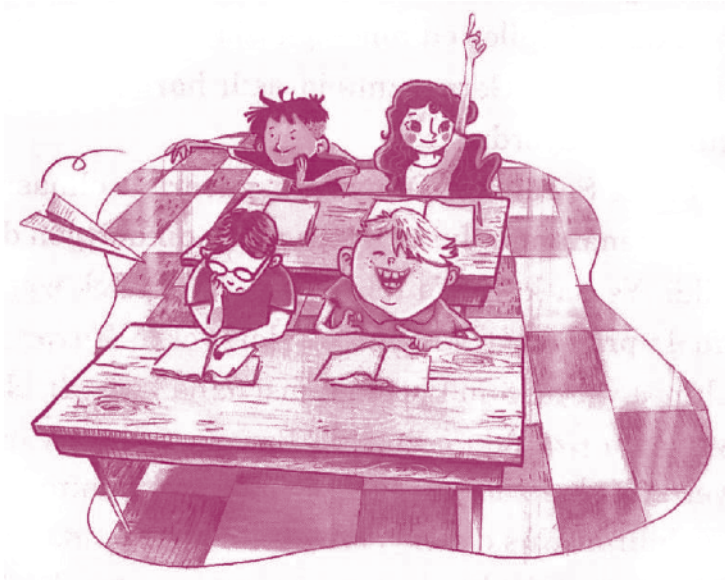


کنند، اما نه از کلمات زشت مثل: «میده‌گک» یا «قدوگک». شمعدانی از این کلمه‌ها خوشش نمی‌آمد. به جای آن‌ها می‌شود از لقب‌ها و کلمه‌های خوشایند استفاده کرد؛ کلمه‌هایی که مناسب همان شخص باشد.

از نظر او اگر به یک پسر چشم‌آبی: «دریا»، به کسی که کک‌ومک دارد: «کک‌مکی»، به کسی که موهای فرفری دارد: «موفرری»، به کسی که صدای قشنگ دارد: «صدامخملی»، به دختری که گردن بلند و باریک دارد: «ظریف‌گردن» و به نوزادی که هنوز شیرمی‌خورد: «نی‌نی» گفته شود، هیچ مشکلی ندارد، البته برای یک مدت معین. پس از آن می‌شد که این بچه‌ها با والدین و بزرگان خانواده نشسته، در مورد این‌که چه اسمی روی شان گذاشته شود، با هم تصمیم بگیرند. این‌گونه کسی ناخشنود نمی‌شد.

گاهی شمعدانی سیاره‌ای را تخیل می‌کرد که در آن هر انسان می‌توانست اسمش را آزادانه انتخاب کند. آیا چنین جایی وجود داشت؟ می‌فهمید که اگر این سؤال را بپرسد، مادرش باز هم خندیده می‌گفت که: «عقل طفل است دیگه!»

درمکتب



در مکتب، روزهای پنج‌شنبه زود می‌گذشت. درس‌های آخر به نوبت این‌ها بودند: جغرافیه، ترکی، ریاضی و ورزش. پنج‌شنبه‌ها شاگردان از مکتب با لباس‌های ورزشی‌شان بیرون می‌شدند. برای بردن بعضی‌ها پدر یا مادرشان می‌آمد. بعضی‌ها با دوستان‌شان پیاده به خانه برمی‌گشتند. بعضی‌ها هم سوار موتورسرویس مکتب می‌شدند. چون خانه‌ی شمعدانی از مکتب دور بود، او هم در میان شاگردانی بود که با موتورسرویس به خانه می‌رفت.

شمعدانی مضامین جغرافیه و ساینس را بیشتر از درس‌های دیگر دوست داشت؛ به خصوص موضوعاتی مثل: «کره‌ی زمین»، «آسمان»، «ماه» و «حیواناتی که در محیط‌ما زندگی می‌کنند». آگاهی یافتن در مورد کشورهای دیگر و مناطق دوردست برایش خیلی خوشایند بود. دنیا چقدر بزرگ بود، گرچه در نقشه‌ای که بالای تخته آویزان بود، کوچک دیده می‌شد.

شمعدانی از این‌که کره‌ی زمین گرد است، خرسند بود. خوب بود که مثل مثلث یا مستطیل نبود، یا هم مربع یا پنج ضلعی یا نه ضلعی یا منشوری. خوب بود که کنج‌های نوک‌تیز نداشت. کره‌ای بودن زمین باعث می‌شد آسان‌تر بغلش کند. هر گوشه‌ی زمین در فاصله‌ی مساوی از هسته‌ی آن قرار دارد. انسان می‌توانست گاهی در خشکه راه رفته، گاهی در آب شنا کند و این‌گونه تمام زمین را طی کند. اگر پرنده می‌بودی، می‌توانستی از یک گوشه‌ی دنیا به گوشه‌ی دیگر دنیا پرواز کنی. هر وقتی که خسته می‌شدی، توقف می‌کردی و با پرندگان دیگر به اختلاط و رفاقت می‌پرداختی.

دو سال پیش در سال‌گروهی شمعدانی، پدرش به او یک اطلس تحفه داده بود. از همان روز، آن کتاب تنها چیزی بود که بیشتر از همه دوستش می‌داشت. هنگامی که در خانه بود، هرگز آن را از خودش دور نمی‌کرد. گاه‌گاهی آن را به مکتب می‌آورد. در فاصله‌ی میان درس‌ها هر وقتی که فرصت می‌یافت، آن را ورق می‌زد. پرچم کشورها را در ورق رسم کرده، آن‌ها را رنگ‌آمیزی می‌کرد. پایتخت کشورها را از بر داشت. بیشتر کشورهای واقع در امریکای جنوبی، افریقا و آسیا را می‌توانست چشم‌بسته نام بگیرد. می‌خواست وقتی بزرگ می‌شود، آن کشورهای بیگانه را ببیند. به هر حال، برای گشتن دورادور دنیا نیاز به پرنده بودن نبود. شمعدانی در مورد ترکیه نیز معلومات زیادی داشت؛ این‌که در کدام منطقه چه نوع گیاهانی پرورش داده می‌شود؛ هوای کدام بخش‌ها در زمستان سرد و در تابستان خنک است؛

کدام شهرها بیشترین نفوس را دارند و... به این‌گونه سؤال‌ها فِرت فِرت جواب می‌داد. دریا، رودخانه، کوه، جنگل و... ترکیه زیبایی‌های زیادی داشت. این سرزمین پر بود از ثروت و زیبایی؛ اما حیف که انسان‌ها ارزش این طبیعت را نمی‌دانستند و به محیط‌شان احترام نمی‌گذاشتند.

شمعدانی می‌خواست برای حفاظت از سرسبزی، کارزاری در مکتب راه‌اندازی کند؛ این بزرگ‌ترین رؤیای او بود. اما از این‌که او را مسخره کنند، می‌ترسید. به خاطر چی؟ واضح است که به خاطر نامش! برای کسی با اسم شمع‌دانی، پیش‌بردن کارزار حفاظت از سرسبزی و درخت‌ها خیلی سخت بود. او مطمئن بود که بعضی از دانش‌آموزان شوخ این وضعیت را مسخره خواهند کرد. فکرمی‌کرد که آن‌ها با گفتن: «این دیگه چی است شمع‌دانی؟ برای گیاهانی مثل خودت کارزار را شروع کردی؟» براو خنده خواهند کرد، صد در صد.

خانم لیلا، معلم جغرافیه‌شان، شمع‌دانی را خیلی دوست داشت. پرسش‌های پراز کنجکاوی او را همیشه با صبر و مهربانی پاسخ می‌داد. تنها او بود که نام شمع‌دانی را بدون کم‌وکسر ذکر می‌کرد. در حالی که استادان دیگر نامش را خلاصه می‌کردند، یا «شمعدان» می‌گفتند یا «شمی». اما خانم لیلا هرگز چنین کاری نمی‌کرد! دانش‌آموزان دیگر هم متوجه این نکته بودند و وقتی که خانم لیلا در صنف بود، هیچ‌کسی شمع‌دانی را مسخره نمی‌کرد.

درس آن روز در مورد کشورها بود. در میان درس، با لبخند به سوی شاگردان نگاه کرده و پرسید: «خوب، کسی سؤال دارد؟»



خانم لیلا همیشه آرام حرف می‌زد. برای این‌که شاگردانش بتوانند نظرشان را بیان کنند، به آن‌ها جسارت می‌داد. او یکی از بهترین استادان مکتب بود. در ادامه گفت: «لطفاً هر کسی سؤال دارد، خجالت نکشد!»

شمعدانی انگشتش را بلند کرد. موضوعی بود که ذهنش را درگیر کرده بود.

خانم لیلا گفت: «می‌شنوم!»

«استاد! چرا ما جاپان را شرق دور می‌گوییم؟»

پسران شوخی که در صف آخر صنف نشسته بودند، خندیدند.

خانم لیلا گفت: «نخندید، سؤال کاملاً منطقی است.» بعد رویش را با مهربانی به سوی شمعدانی دور داد:

«به این خاطر شرق دور می‌گوییم که هم در شرق واقع شده است و هم دور است.»

«اما برای کسی که در چین زندگی می‌کند، جاپان نزدیک است. برای یک استرالیایی جاپان شرق دور نه، بلکه شمال نزدیک است.»

خانم لیلا سرش را تکان داد و گفت: «یک تشخیص بسیار عالی، آفرین! ما انسان‌ها همه چیز را با توجه به موقعیت خودمان درک می‌کنیم. در حالی که در مرکز دنیا هم نیستیم. این‌که کجا دور است، کجا نزدیک است، کجا جنوب است، کجا شمال است و... همه با توجه به این‌که ما از کجا به آن می‌نگریم، فرق می‌کند.»

شمعدانی به سوی استاد با احترام لبخند زد. دوباره به درس پرداختند. خانم لیلا درس را با اشتیاق توضیح داد. شمعدانی با انگیزه‌ی زیاد در کتابچه‌اش یادداشت گرفت. مثل تمام درس‌های جغرافیه هنگامی که زنگ به صدا درآمد، او ناراحت شد. با خودش گفت کاش این درس تمام نمی‌شد، هرگز تمام نمی‌شد.



درس ترکی اش در آرامی گذشت. چون استاد سلما مریض بود، به جایش به شکل موقتی یک استاد دیگر می آمد. هر کس به تنهایی یک فصل کتاب را خواند و در کتابچه اش خلاصه کرد. سپس نوبت به ساعت ریاضی رسید! شمع‌دانی در ساعت جغرافیه خوشحال بود، چون به خودش اعتماد داشت؛ اما در ساعت ریاضی وضعیت کاملاً برعکس بود. ریاضی برایش سختی می کرد. به خاطر این نبود که اعداد را دوست نداشته باشد؛ اعداد را دوست داشت. اما به دلایلی در هر درس ریاضی فکرش پریشان می شد یا شروع می کرد به رؤیایپردازی. امروز هم همان طور شد. هر کاری کرد نتوانست حواسش را جمع کند.

سینان، استاد ریاضی شان خشن‌ترین استاد مکتب بود. همه از او می ترسیدند، حتی استادان دیگر، حتی آقای مدیر، حتی پشک‌های باغچه‌ی مکتب و مرغ‌های دریایی که در هوا پر می زدند.

آقاسینان انسانی قدکوتاه، گوش‌تالو و روشن‌چهره بود. پشت شیشه‌های ضخیم عینکش که چوکاتی تیره‌رنگ داشت، به طور مداوم پلک می زد. تقریباً کل بود. چند تار مویش را از طرف راست به طرف چپ سرش شانه می کرد. آن همه تلاش را می کرد تا کل بودنش را بپوشاند. وقتی که روی تخته درس را توضیح می داد، پی هم عطسه می زد. به خاطر این که به چیزهای زیادی حساسیت داشت و بیشتر از همه به تباشیر. هر بار که آقاسینان عطسه می زد، تمام شاگردان با یک صدا جیغ می زدند: «عافیت باشد استاد!»

«خیلی خوب! خیلی خوب! شیطنت موقوف!»

و به این شکل شاگردان را سرزنش می کرد. اما بعد از دو دقیقه دوباره عطسه می زد و دوباره همه جیغ می زدند که: «عافیت باشد استاد!»

امروز آقاسینان با آمادگی آمده بود. برای این که خودش را از خاک تباشیر محافظت کند، بر رویش یک دستمال خال‌دار بسته بود. دهن و بینی اش



پوشیده بود. به همین خاطر صدایش کمی عجیب می‌برآمد. رو به شاگردان گفت: «همه کتابچه‌های‌شان را باز کنند! سروصدا نشنوم! فهمیدید؟! حرف زدن ممنوع! اعتراض ممنوع! تنبلی ممنوع! هر چیزی که روی تخته می‌نویسم را در کتابچه‌تان بنویسید. هله! مارش! مارش!»

شمعدانی آهی کشید و مثل موشی انتهای قلمش را جوید. بعد از لحظه‌ای نگاهش به سوی دستکولش که روی زمین بود، چرخید. امروز اطلسش را با خودش آورده بود. طاقت نتوانست. اطلس را پنهانی از دستکولش کشید و روی زانوهایش گذاشت. گاهی به سوی استاد می‌دید و گاهی پنهانی اطلس را ورق می‌زد. نقشه‌ی جاپان را پیدا کرد. پس کشوری که از نظر بعضی‌ها «شرق دور» و از نظر بعضی‌ها «شمال نزدیک» محسوب می‌شد، چنین جایی بود.

«هیشوووو!»

ظاهراً دستمال فایده نکرده بود. شاگردان همه با یک صدا جیغ زدند: «عافیت باشد استاد!»

«خیلی خوب! خیلی خوب! شیطنت موقوف! هه‌هه... هیشوووو!»

به هر دلیلی که بود، امروز استاد سینان بیشتر از روزهای دیگر عطسه می‌زد. قسمت‌های بالایی کومه‌ها و پیشانی‌اش کاملاً گلایی شده بود. به سرعت فورمولی روی تخته نوشت و تباشیر را به سوی دیوار پرت کرد.

«کی جواب سؤال را می‌داند؟ زود جواب بدهید! به خاطر این‌که به شما درس بدهم سلامتی‌ام را از دست دادم.»

چند نفر با عجله دست شان را بلند کردند. معمولاً در درس ریاضی یک جمع مشخص از شاگردان دست خود را بلند می‌کردند. استاد هم به همان‌ها اجازه‌ی گپ‌زدن می‌داد. اما به هر دلیلی که بود، آقاسینان این بار از بالای دستمال، چشمانش را تنگ کرد و به ردیف آخر صنف نگاهی انداخت. یک باره به شمعدانی اشاره کرد و صدا زد:

«تو! دختر موی دراز! نامت چی بود؟ شمع خوداشت همراهش.»

تمام شاگردان خنده کرده و جیغ زدند: «شمعدانی استاد!»

آقاسینان برای این‌که شاگردان را سرزنش کند، گفت: «خیلی خوب! خیلی خوب! شیطنت موقوف! گل دختر، جواب بده ببینم!»

شمعدانی با دست‌پاچگی به اطرافش دید. او حتی نمی‌دانست که سؤال چیست: «ببخشید! یک لحظه متوجه نبودم. ممکن است سؤال را تکرار کنید؟»

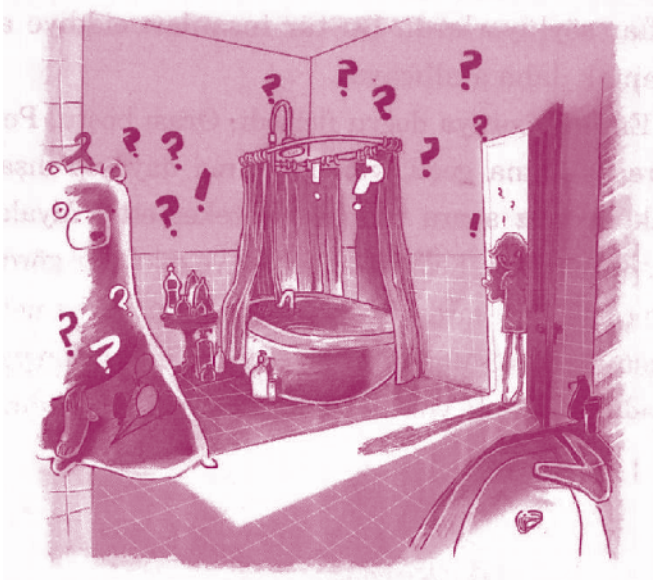
پیشانی استادسینان که قبلاً گلابی شده بود، از خشم کاملاً سرخ شد: «اینه! متوجه نبوده. من این‌جا نابود می‌شوم تا به شما چیزی یاد بدهم. کسی هست که تقدیرم کند؟ خیرا! دخترم چرا گوش نمی‌کنی؟ چرا مرا ناراحت می‌سازی؟ آیا این معلومات را من لازم دارم؟ نه! من که این را می‌فهمم. به شما لازم است، به شما! اگر حالا نشنوید، در امتحان صفر می‌گیرید. یک صفر کلان!»

انگشت‌های شست و اشاره‌ی هر دو دستش را به هم نزدیک کرد و دایره‌ای ساخت. دستانش را به سوی چشمانش برد. گویی دوباره عینکی را بر روی عینکش می‌گذارد، تکرار کرد: «صفر!»

شمعدانی به سختی آب‌دهنش را قورت داد. فکر کرد به هر حال حالا استاد به او اجازه‌ی نشستن می‌دهد؛ اما چنین نشد. آقاسینان باز سؤال دیگری پرسید: «حداقل بگو چرا متوجه نبودی؟ فکر کن کجا بود؟»

شمعدانی فوراً جواب داد: «در جاپان»
با دستانش جلوی دهانش را گرفت. ای وای، بی اختیار از دهانش برآمده بود.
صنف از خنده منفجر شد.
شمعدانی: «معذرت می‌خواهم!» اما استاد معذرت‌خواهی‌اش را نشنیده بود.
«در جاپان! ها؟ مرا ببین! به عنوان جزا به تو بیشتر از دیگران کار خانگی
می‌دهم. برای درس بعدی همه‌اش را انجام داده، می‌آیی؛ وگرنه در همین
صنف ناکامت می‌کنم، باخبر باشی!»
باز هم صدای خنده بلند شد.
شمعدانی: «درست است استاد!»
سرش را پایین انداخت. با چشمان پراشک به سوی اطلسی که روی زمین
افتاده بود، نگاه کرد. ای کاش همین لحظه در سرزمین دیگری می‌بود. ای
کاش در افریقا با فیل‌ها، زرافه‌ها، گوره‌خرها می‌دوید؛ یا در امریکای جنوبی
به لامها، غذا می‌داد؛ یا در آسیا گوزن‌های بیابانی را دنبال می‌کرد؛ یا در
آنتارکتیکا با ماهی‌های دریایی توپ‌بازی می‌کرد. کاش به جای این‌که در
ساعت ریاضی در میان تمام شاگردان از طرف استاد سرزنش می‌شد، وارد
اطلس شده و دنیا را چکر می‌زد.

رازخانه



با پایان یافتن درس ورزش و پراکنده شدن صنف، شمعدانی مثل همیشه سوار سرویس مکتب شد. چوکی های اول پر شده بود. به سوی آخر موتر رفت. فیاض شوخ و شریر که در وسط نشسته بود، با دیدن او شروع کرد به ترانه خواندن:

باران می باره

سیل می آیه

شمعدانی در گلدانش
 از پنجره نگاه می‌کنه
 رودخانه‌ها پر می‌شه
 قایق‌ها غرق می‌شه
 شمعدانی در گلدانش
 آب خود را می‌نوشه

شمعدانی نشنیده گرفت. بعضی‌ها این‌گونه بودند. همیشه باعث ناراحتی دیگران می‌شدند و حرف‌های آزاردهنده می‌زدند. جدی نگرفتن این‌گونه آدم‌ها عاقلانه‌تر بود. به سوی آخرین ردیف پیش رفت. چوکی خالی بود. در کنار پنجره جای گرفت. رویش را به پنجره تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای مینی‌بس به راه افتاد. در مسیر، عابران، موتورها، خانه‌ها، پشک‌ها، سگ‌ها و مرغان دریایی را دید. چقدر زندگی‌های زیادی وجود داشت. این



همه انسان به چه فکرمی کردند؟ پسردستمال فروش؟ پیرمردی که سیمیت می خورد؟ آن زن زیبا و جذاب که با عجله راه می رفت؟

فکرش به سوی مادر و پدرش رفت. همین حالا چه می کردند؟ آن‌ها انسان‌های خوش قلب و مهربانی بودند. شمعدانی خانواده اش را دوست داشت، آن هم خیلی زیاد؛ اما کاش می توانست بعضی چیزها را تغییر دهد. مادرش معمولاً نگران و پدرش نیز اکثراً غرق در فکر بود. مادرش در تشویش و اضطراب و پدرش در فکر کاروبار. شمعدانی تنها فرزندشان بود. شاید فرزند دیگری نخواستند. شاید هم خواسته بودند، اما ممکن نشده بود. شمعدانی هرگز جسارت نکرده بود در این باره چیزی بپرسد.

در حمام خانه، یک کیسه‌ی نخی رخت شویی آویزان بود. این کیسه شبیه یک خرس قطبی بزرگ بود. شمعدانی برایش «خریطه‌ی سؤال‌هایی که نباید پرسیده شوند» نام مانده بود. هر وقتی برایش سؤال خلی می شد که نمی توانست از پدر و مادرش بپرسد، در ذهنش آن را مخفیانه در همین کیسه می انداخت. همین گونه آن قدر سؤال جمع کرده بود که کیسه کاملاً پُندیده بود. هر چند گاه‌گاهی از کنجکاوای زیاد نمی توانست زبانش را کنترل کرده و سؤالی را از خریطه‌ی سؤال‌هایی که نباید پرسیده شوند، بیرون می کشید؛ مثل سؤال‌هایی: «مادر جان! دقیقاً چندساله استی؟» یا «مادر جان! مثل این که کمی چاق شده‌ای، چند کیلو شدی؟» چه می توانست بکند؟ او دختر بسیار کنجکاو بود. مگر کودک بودن به معنای کنجکاو بودن نیست؟ شمعدانی از تک فرزند بودن خود گاهی راضی بود و گاهی هم شاکی. اما تمام چندفرزندها (در مقابل تک فرزندی، همین کلمه را یافته بود) نیز دقیقاً مثل خودش گاهی راضی بودند و گاهی شاکی. ظاهراً وضعیت خودش با وضعیت دیگران چندان تفاوتی نداشت.

از این‌که برای خودش اتاق مخصوصی داشت، خشنود بود. لازم نبود تا بازیچه‌ها، کتاب‌ها و سنگ‌پشت‌هایش را با کسی تقسیم کند؛ اما گاه‌گاهی هم احساس تنهایی می‌کرد. چه بدی داشت اگر برادر یا خواهری می‌داشت و یا یک دوست صمیمی؟ اجازه نداشت در کوچه‌ها بازی کند یا به خانه‌ی بچه‌های همسایه برود. به همین سبب نمی‌توانست با کسی رفاقت کند. البته همراه کسانی مثل علی‌خان بداخلاق که در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد، نمی‌خواست هم‌بازی شود. اما در محله‌ی آن‌ها بچه‌های دیگری هم بودند، بچه‌های مهربان و دوست‌داشتنی. می‌خواست درباره‌ی آن‌ها بداند و آرزو می‌کرد با آن‌ها دوست شود؛ اما متأسفانه مادرش اجازه نمی‌داد. باری از مادرش پرسیده بود: «مادر! خودت که کوچک بودی، در کوچه بازی نمی‌کردی؟ من چرا نمی‌توانم بازی کنم؟»

خیال‌خانم در جواب گفته بود: «زمان ما فرق داشت. زمانی که من خُرد بودم، از سرک یکی دو تا موتور می‌شد، حالی غرو غُراس بس‌ها، تکسی‌ها، مینی‌بس‌ها، موتورسایکل‌ها و... دنیا فرق کرده است. همه چیز خراب شده. قدیما وقتی بادنجان رومی را ریزه می‌کردی، چی یک بویی داشت! اما حالی؟! نمی‌توانی یک بادنجان رومی پیدا کنی که بوی بادنجان رومی داشته باشد. کل‌شان مثل کاه بوی می‌دهند.»

شمعدانی ربط سؤالش را با جوابی که گرفته بود، نفهمیده بود. «من که بادنجان رومی نمی‌خواهم... من دوستانی می‌خواهم که همراه‌شان بازی کنم.»

«درست است دخترم! من هم می‌گویم، همان قسمی که بادنجان رومی‌ای نمانده که بوی بادنجان رومی داشته باشد، چیزی به نام بازی در کوچه هم نمانده. نقطه!»

شمعدانی فهمیده بود که مادرش به حرف‌های او گوش نمی‌دهد. به همین خاطر وقتش را صرف کتاب‌خوانی می‌کرد. از کودکی کتاب‌ها صمیمی‌ترین دوستانش بودند، از همه بیشتر مان‌ها و داستان‌ها. شعر را هم دوست می‌داشت. در اتاقش کتاب‌های زیادی وجود داشت. برعلاوه‌ی آن‌ها، به طور منظم از کتاب‌خانه‌ی مکتب، کتاب گرفته می‌خواند و سر وقت پس می‌برد.

مینی‌بس ایستاد شد. شمعدانی یک‌باره متوجه شد به خانه رسیده است. چون غرق افکارش شده بود، گذر زمان را هیچ نفهمیده بود. دست‌کولش را بغل کرده به سوی جلو حرکت کرد. خوشبختانه آن روز پنج‌شنبه بود. مکتبش را دوست می‌داشت (البته در مکتب چیزهایی هم بود که دوست نداشت)، اما با جان و دل می‌خواست که آخر هفته زود برسد. آخر هفته



برای او به معنای بیرون رفتن و چکرزدن با پدرش بود. در پارک می نشستند و عابران را تماشا می کردند. حلوا می خوردند و تخمه می شکستند. با همدیگر یک دل سیر حرف می زدند. بهترین قسمتش همین بود: دختر و پدر بدون توقف با هم حرف می زدند.

به وسط موتر رسیده بود که فیاض شریر پای پیچلکش داد. کم مانده بود شمعدانی زمین بخورد. لحظه‌ی آخر به بازوی چوکی گیر کرد و نیفتاد؛ اما جیب لباس ورزشی اش به گوشه‌ی چوکی گیر کرد و پاره شد. فیاض با دیدنش خندید. «هاهاها، مادرت جزایت را خواهد داد!»

شمعدانی با کمی تعب و کمی خشم پرسید: «چرا چنین کاری کردی؟»
فیاض دستانش را به دو طرف باز کرد و گفت: «مگر چی کردم؟ من بی گناهم.»
راننده از جلو صدا کرد: «پایین می شوی یا نه؟ کدام مشکلی پیش آمده؟»

آقاسزایی راننده، متوجه کار زشت فیاض نشده بود. شمعدانی اگر می خواست، می توانست از او شکایت کند، اما شکایت نکرد. اصولاً اگر دانش آموزی با دانش آموز دیگری قصداً بدرفتاری می کرد، باید به معلم و یا کارمندان مکتب اطلاع داده می شد.

شمعدانی به سوی دروازه راه افتاد و به آرامی گفت: «چیزی نیست!»

آقاسزایی راننده لبخند زده گفت: «به سلامت شمعدانی!»

شمعدانی از موتر پایین شد. همین که سرش را بلند کرد، دید که فیاض بینی اش را به پنجره چسبانده و زبانش را بیرون می کشد. این عمل مناسب سن او نبود. بعضی از پسرها حتی در یازده سالگی نیز طوری رفتار می کردند، گویی پنج ساله هستند و همچنین برخی از دخترها.

کودک بودن چقدر سخت بود. اگر بزرگ می بود، برای خودش خانه و کار می داشت. هر روز به جای این که به مکتب برود، به دفتر می رفت. چه خوب! نیاز نمی شد تا با بچه‌هایی که دوستش ندارند، در یک موتر سوار

شود. شب‌ها هر قدر که دلش می‌خواست می‌توانست تلویزیون ببیند و هر ساعتی که می‌خواست، می‌توانست بخوابد. هرگز کار خانگی انجام نمی‌داد. زندگی بزرگ‌ترها آسان‌تر بود. آن‌ها متوجه این مسئله نبودند؛ چون فراموش کرده بودند که در کودکی چه سختی‌هایی کشیده‌اند. اگر به یاد بیاورند، می‌فهمند که چقدر خوش چانس هستند؛ اما آن‌ها همیشه شکایت می‌کردند.

باری، با پدرش روی این موضوع حرف زده بود. آقا حسن با خنده گفته بود: «اما دخترم، سرکار رفتن از مکتب رفتن سخت‌تر است. در مکتب هر روز چیزهای جدیدی یاد می‌گیرید. در تفریح‌ها بیرون برآمده بازی می‌کنید. اما روزهای بزرگ‌ترها همیشه تکراری استند. بازی هم نمی‌کنند! بزرگ بودن خسته‌کننده‌تر است.»

شمعدانی پرسیده بود: «خسته‌کننده؟» از نظر او بزرگ بودن به معنای آزاد بودن بود. آزادی چگونه می‌توانست خسته‌کننده باشد؟

آقا حسن گفته بود: «وقتی بزرگ شدی، می‌فهمی!»

شمعدانی این حرف را هم دوست نداشت. برای فهمیدن یک چیز باید ده سال صبر می‌کرد؟ چرا نمی‌توانستند در همان لحظه توضیح دهند؟





مینی بس صدایی شبیه صدای سرفه‌ی دیو کشید و حرکت کرد و در یک پلک زدن، از کنج جاده دور خورد. شمعدانی تلاش کرد تا با انگشتانش پارگی لباس اش را درست کند، اما نشد. مادرش قطعاً قهر می‌شد. حتماً می‌گفت که: «به این سن رسیدی، تا هنوز از لباست مواظبت کرده نمی‌توانی.»

با گام‌های خسته وارد آپارتمان شد. آن‌ها در طبقه‌ی سوم زندگی می‌کردند. لِفَت داشتند، اما زودزود خراب می‌شد. او هم به راه‌زینه عادت کرده بود. بالارفتن از زینه‌ها را دوست داشت؛ چون این‌گونه می‌توانست تصور کند که پشت درهای بسته چه نوع زندگی‌هایی در جریان است.

آهسته آهسته از زینه‌ها بالا رفت. بوی غذا به مشامش رسید: بوی بادنجان سیاه، مرچ، کدوی سرخ‌شده... مخلوط ماست و سیر... کچالوی سرخ‌شده و کوفته... معده اش به قاروقور افتاد. چاشمت چیزی نخورده بود. اشتهايش بند شده بود. اما حالا متوجه شده بود که چقدر گرسنه است.

به دروازه‌ها نگاه کرد. بیرون دروازه‌ها، کفش‌ها با دقت چیده شده بودند. دو طرف دروازه گل‌دان قرار داشت. از خانه‌ی علی خان، صدای جاروبرقی می‌آمد. از خانه‌ی روبه‌روی اش بوی پودر لباس‌شویی به مشام می‌رسید. خانه‌ها به طور مداوم تمیزکاری می‌شدند. شیشه‌ها پاک‌کاری می‌شدند. فرش‌ها جارو می‌شدند. در حالی که جاده‌ها و میدان‌ها آن‌گونه پاک نبودند.

شمعدانی نمی‌توانست این مسئله را درک کند. انسان‌ها به خانه‌های شان توجه نشان می‌دادند، اما با شهری که در آن زندگی می‌کردند، رفتار بد داشتند. انسان‌ها بوتل خالی را از پنجره‌ی موتر به بیرون پرتاب می‌کردند. پوست تخمه را روی زمین می‌انداختند. بعد از میله‌کردن، زباله‌های شان را جمع نمی‌کردند. چطور می‌توانستند در خانه‌ی شان این‌گونه تمیز و در خیابان آن‌گونه بی‌اعتنا باشند؟ این موضوع از آن معماهای دنیای بزرگ‌ترها بود که او نمی‌توانست آن را حل کند.

به طبقه‌ی سوم که رسید، به نفس نفس افتاد. خودش کلید داشت، اما زنگ دروازه را فشار داد. مادرش همیشه دروازه را زود باز می‌کرد؛ اما به دلایل نامعلومی امروز دیر کرد. درست در لحظه‌ای که شمعدانی می‌خواست کلیدش را بکشد، دروازه آهسته باز شد. خیال‌خانم در حالی که در چهره‌اش لبخندی توأم با نگرانی دیده می‌شد، آشکار شد.

«آمدی دخترم؟! خوش آمدی جانم!»

شمعدانی: «لباسم پاره شد.» بهتر همین بود که راستش را بگوید. خیال‌خانم: «اصلاً مهم نیست، این طور چیزها می‌شود دیگر. بکش و بیار که بدوزمش.»

گویی مادرش چیزی نشنیده بود. چرتی معلوم می‌شد. با خودش زیر لب گفت: «بروم قوطی تار و سوزن را پیدا کنم» و به سوی اتاق پشتی رفت.

شمعدانی: «نان چاشت هم نخوردم.»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد، سپس خیال‌خانم از اتاق صدا کرد: «خیر است دخترم، مهم نیست، حالی می‌خوری!»

شمعدانی دوباره پرسید که: «قهرشدی؟» و بار دیگر سکوت حاکم شد.

آن وقت شمعدانی فهمید که چیزهای عجیبی دارد اتفاق می‌افتد. این‌که مادرش در رابطه با موضوعاتی که همیشه به آن‌ها واکنش نشان می‌داد،

صدایش را نمی کشید، حتی در مورد غذان خوردنش حرفی نمی زد، به این معنا بود که وضعیت غیرمترقبه ای پیش آمده است. چه چیزی در خانه داشت اتفاق می افتاد؟ مادرش چه چیزی را از او پنهان می کرد؟

سفر غیرمنتظره



شمعدانی وقتی وارد سالون شد، تعجب کرد. پدرش آقاحسن روی کوچ نشسته بود؛ در حالی که هیچ گاه در این ساعت از روز در خانه حضور نمی داشت. آقاحسن مبهوت نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. نه روزنامه می خواند، نه معما حل می کرد و نه حساب کتاب می کرد. حتی

عینکش را به چشم نزده بود؛ چیزی که عجیب بود. پدرش سخت کوش‌ترین مردی بود که می‌شناخت. اولین بار بود که او را بی‌کار می‌دید. همین که آقاحسن او را دید، گفت: «دختر باهوشم! دختر لایقم! خوش آمدی. چطور استی؟»

شمعدانی لبخند زد. پدرش به او افتخار می‌کرد. همیشه همین‌گونه حرف‌های خوب می‌گفت و تشویقش می‌کرد. «خوب استم!»

برگوشه‌ی کوچ نشست و سرش را برشانه‌ی پدرش تکیه داد. باز همان بوی آشنا را استشمام کرد: کمی بوی لوسیون ریش تراش و کمی بوی صابون. سال‌ها بود که خیال‌خانم برای خانه همیشه یک نوع صابون می‌خرید. همه‌ی آن‌ها چه در حمام و چه در آشپزخانه، از صابون «برگ‌بو» استفاده می‌کردند.

آقاحسن پرسید: «درس‌ها چطور گذشت؟»

«در درس جغرافیه از خانم لیلا آفرین گرفتم.»

«پس یک آفرین هم از طرف من.»

«اما... در درس ریاضی جزا دیدم.»

آقاحسن با مهربانی لبخند زد: «ناراحت نباش! لایق‌ترین شاگردها هم بعضی وقت‌ها نمره‌ی پایین می‌گیرند. باهوش‌ترین‌ها هم گاهی گیج می‌شوند. به گفته‌ی بزرگان: دست، بالای دست بسیار است.»

«این یعنی چی؟»

«یعنی هیچ‌کسی نمی‌تواند همه چیز را بفهمد. هرچه در یک موضوع دانشمند هم باشی، حتماً کسی پیدا می‌شود که بیشتر از تو می‌داند.»

«اما تو هر چیز را می‌دانی.»

آقاحسن گفت: «من؟ من هم نمی‌دانم.»

اما شمعدانی باور نکرد. پدرش با دانش ترین شخصی بود که می شناخت.
در همین لحظه مادرش از داخل صدا زد: «شمعدانی!»
«هه؟»

«کسی در جواب مادرش «هه» نمی گوید دخترم! بلی مادر جان می گوید.»
«بلی مادر جان!»

«بیا کمکم کن که دسترخوان را آماده کنیم.»
شمعدانی بشقاب ها را از آشپزخانه گرفته، بالای میز غذاخوری جابه جا کرد.
پنجه ها، چاقوها، گیلان ها و دستمال کاغذی ها را به ترتیب روی میز چید.
از طرفی، نیم نگاهی هم به سوی پدرش داشت. حس کرده بود مسئله ای در
میان است. گیج شده بود.

خیال خانم وقتی که بایک قابلمه ماکارونی در دستش وارد می شد، گفت:
«می بینم که بازم غرق در فکراستی. مثل جغد به چی فکر می کنی؟»
«جغد چی است؟»

«یک نوع پرنده است.»

«او هم فکر می کند؟»

خیال خانم گفت: «همیشه در حال فکراست.»

شمعدانی ابروهایش را در هم کشید. «از کجا می فهمیم؟ شاید انسان ها این
طور گمان می کنند. پرنده ها خو زبان ندارند که قصه کنند.»
«دخترم! همین طوری از دهنم برآمد دگه!»

«همین طوری از دهنم برآمد...» یکی از چیزهایی که در مورد بزرگ ترها
نمی توانست درک کند، همین جمله بود. مادامی که انسان ها خودشان
کلمه ها را انتخاب می کردند، «از دهنم برآمد» چه معنایی می داد؟ جمله ها
خودشان قدم زده می برآمدند؟ گرچه دلش می خواست همین ها را بپرسد،
اما خودش را کنترل کرد و نظرش را پیش خودش نگه داشت.

بالآخره دسترخوان آماده شد. همه با هم نشستند. هنگام غذا خوردن همیشه با همدیگر در مورد کارهای آن روزشان گپ می‌زدند؛ اما امروز سر سفره سکوتی غیرعادی حکم فرما بود. تازه سوپ‌شان را تمام کرده بودند که آقاحسن رویش را به سوی خیال‌خانم دور داد: «زمانش رسیده که به دخترمان بگوییم.»

شمعدانی فوراً پرسید: «چی را؟»

خیال‌خانم ظرف خالی سوپش را یک طرف ماند و به زور لبخندی زد: «من و پدرت باید به یک سفر برویم.»

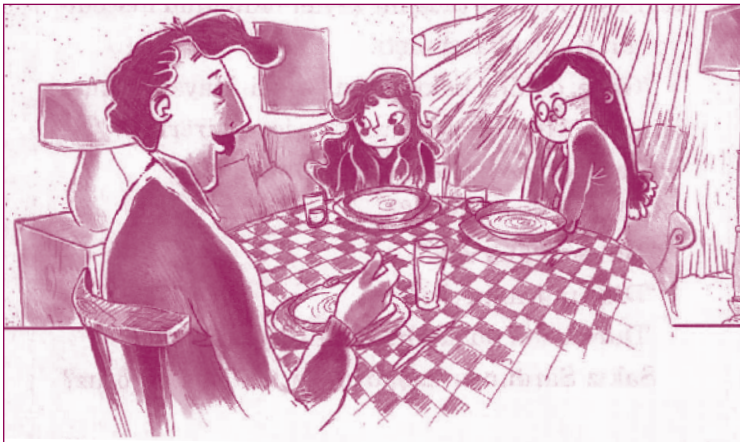
شمعدانی پرسید: «سفر؟ چرا؟ چی قسم؟ چی وقت؟ به کجا؟»

مادرش گفت: «فردا می‌رویم.»

شمعدانی گریه‌کنان گفت: «اما من و پدرم آخر هفته به چکرمی رفتیم.»

آقاحسن دست دخترش را گرفت و گفت: «وقتی پس آمدم، می‌رویم. برایت قول می‌دهم. سفر ما زیاد طول نمی‌کشد، فقط یک هفته.»

شمعدانی جیغ زده گفت: «یک هفته؟! بسیار زیاد است! دیگه این که چرا از قبل مرا باخبر نکردید؟»



مادرش گفت: «تازه معلوم شده، ما هم نمی‌دانستیم. در نبود ما، مادرکلان یا پدرکلانت از تو مراقبت می‌کند. خیلی وقت شده پیش‌شان نرفتیم، تو را ندیده‌اند. حتماً پشتت بسیار دق شده‌اند. خوش‌چانس استی! خدا می‌داند چقدر نازت بدهند.»

راست می‌گفت. مادرکلان و پدرکلانش او را بسیار دوست داشتند. همین‌طور شمع‌دانی آن‌ها را.

«اما آنها خو این‌جا نیستند. اگر پیش آن‌ها بروم، در مکتب غیرحاضر می‌شوم.»

عجیب بود. تا هنوز همیشه به کلان‌ها به خاطر این‌که مجبور نبودند به مکتب بروند، حسادت می‌کرد. حتی بعضی روزها برای این‌که به مکتب نرود، خودش را به مریضی می‌زد. اما حالا حتی یک روز هم نمی‌خواست از درس‌هایش پس بماند.

«تو غصه‌اش را نخور. پدرت با آقامدیرگپ زده، اجازه گرفته. فقط پنج روز از درس می‌مانی، نه زیاد. درس‌های جدید را از استادانت می‌گیریم، این طوری زود جبران کرده می‌توانی.»

مادرش هم گپ می‌زد و هم در بشقابش ماکارونی می‌ریخت. شمع‌دانی با نگرانی پرسید: «خیلی خوب! کجا می‌روید؟»

پدرش نگاهش را از او دزدید و گفت: «خارج از کشور.»

شمع‌دانی این را می‌دانست که وقتی بزرگ‌ترها نگاه‌شان را می‌دزدند، به این معناست که چیزی را پنهان می‌کنند. بیشتر کنج‌کاو شد. دلش خواست پدرش را در آغوش بگیرد و بگوید که «اشکال ندارد پدر! هر چیزی را می‌توانی به من بگویی»، اما این کار را نتوانست. به خاطر این‌که پدرش را نترساند، منصرف شد.

مادرش تکرار کرد: «فقط برای یک هفته می‌رویم؛ پدرت به خاطر کارش می‌رود. من هم باید در کنارش باشم. اگر نه تو را هم می‌بردم. اما قول است که دفعه‌ی بعدی همه با هم برویم.»

«اما گِجِه و گوندوز چطور خواهد شدند؟ کی از آن‌ها مراقبت می‌کند؟»
آقا حسن و خیال خانم به همدیگر نگاه کردند. معلوم می‌شد که تا هنوز این موضوع به فکرشان نرسیده بود.

شمعدانی ادامه داد: «می‌توانم آن‌ها را در داخل یک بوتل مانده با خودم ببرم.»
خیال خانم ابروهایش را بالا کشید: «نمی‌شود دخترم! باز اگر جانیکوم سنگ پشت‌ها را بخورد چی؟»

جانیکوم، پشک مادرکلان شمعدانی بود؛ یک پشک چاقک، نارنجی و تنبل. در خوردن هر چیزی که گیرش می‌آمد، مشهور بود. یک بار منگوله‌ی چپلک شمعدانی را جویده بود؛ باری دیگر دوات را چپه کرده، آن را لیسیده بود. زبانش تا یک ماه آبی‌رنگ مانده بود.

آقا حسن به حرف آمد: «مادرت درست می‌گوید. حیوان‌های بیچاره در راه خسته می‌شوند، تلف می‌شوند.»

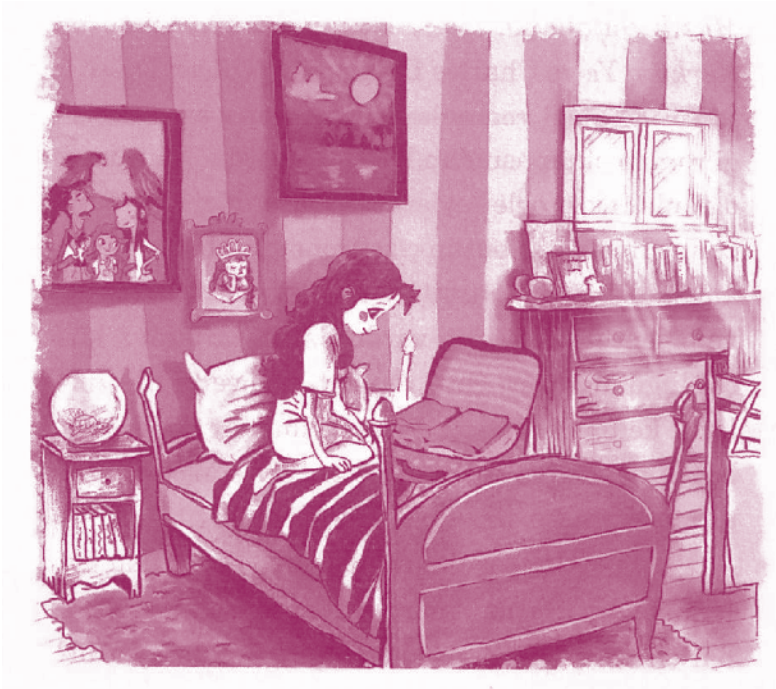
شمعدانی پرسید: «در این جاکی از آن‌ها مواظبت می‌کند؟»
خیال خانم گفت: «بهتر است که پیش همسایه‌ی طبقه‌ی پایین بگذاریم. نقطه!»

شمعدانی از این پیشنهاد خوشش نیامد. به پسر همسایه‌شان، علی خان، اعتماد نداشت. امکان داشت آن پسر تنبل به سنگ پشت‌ها چیز نامناسبی بخوراند. گرچه او اعتراض کرد، اما کسی جدی نگرفت. این بی‌انصافی بود. مادر و پدرش باز هم بدون مشوره با او تصمیم گرفته بودند. شمعدانی در دلش به خودش قول داد که هرگاه بزرگ شد و مادر شد، همیشه به گپ‌های فرزندان‌ش گوش بدهد. «هاها...» گفته گپ‌شان را نادیده نگیرد.

به زور ماکارونی‌اش را تمام کرد. همین که غذا تمام شد، به اتاقش رفت. اتاقش، پناهگاهش بود. زمان زیادی از روز را همان جا می‌گذراند، به خصوص روزهای آخر هفته را. به اطرافش نگاهی انداخت. در طاقچه‌ها اشیای رنگارنگ به چشم می‌خورد: کتابچه‌ها، دست بندها، گردن بندها، مجسمه‌های اسب و سگ، تصویرهای سنجاب راه‌راه... عکسی که یک جا با خانواده هنگام دیدار از باغ وحش گرفته بودند، روی دیوار، داخل یک چارچوب نقره‌ای آویزان بود، با پس‌نمایی از طوطی‌های سبز و آبی‌رنگ. عکس پهلویی‌اش چند سال پیش در یک نمایش تیاتر گرفته شده بود. در آن نمایش، شمع‌دانی نقش یک شاهدخت را بازی کرده بود؛ اما از آن نقش خوشش نیامده بود. شاهدخت بودن برایش خسته‌کن بود. در طول نمایش، روی برجی در انتظار نشسته بود که شهزاده‌ای آمده و او را نجات دهد. شهزاده بودن بیشتر هیجان‌انگیز بود. چون شهزاده، اسب، اژدها و شمشیر داشت. تمام ماجراهای عجیب و غریب برای شهزاده اتفاق می‌افتاد. این بی‌عدالتی بود.

باید برای رفتن نزد مادرکلانش آماده می‌شد. چمدان خالی را از میان الماری بیرون کرد. چه چیزهایی را باید در میانش می‌گذاشت؟ اول، دفتر خاطراتش را برداشت. هرگاهی که خودش را تنها حس می‌کرد، در دفتر خاطراتش می‌نوشت.

سپس به سوی طاقچه‌های کتاب رفت. کتاب‌های ماهی سیاه کوچولو، آلیس در سرزمین عجایب، شاهزاده‌ی خوشحال، دور دنیا در هشتاد روز و بچه‌های راه‌آهن را بیشتر از همه دوست داشت. آن‌ها را برداشت. از میان مجموعه‌های دفترچه‌ی خاطرات یک شلخته، هفت رازدار و دکان رؤیاهای آنی نیز یکی را برداشت. البته همه‌ی آن‌ها را خوانده بود. کتاب‌های جادوگر شهر اوز، ماجراهای هاکلبری فین، زنان کوچک، ابرهای بنفش آسمان،



بچه‌های موسیقی فروش، بخور بخور پوستینم از ملانصرالدین و اولیور توئیست از چارلز دیکنز...

حالا نوبت رمان‌های گرافیکی بود؛ گرچه مادرش رمان‌های گرافیکی را نمی‌پسندید. مادرش می‌گفت: «چنین کتاب‌هایی را پسرهای شوخ می‌خوانند.» خیال‌خانم فکر می‌کرد که تمام رمان‌های گرافیکی عبارت است از: جنگ و دعوا، تیر و تفنگ؛ در حالی که درون آن‌ها دنیای بزرگ و سرگرم‌کننده‌ای وجود داشت. شمعدانی از کودکی رمان‌های گرافیکی را دوست داشت. کنار هم بودن کلمه‌ها و رسم‌ها، زیبا معلوم می‌شد. مجموعه‌ی مارول. انتقام‌جویان را زیر چمدان خود گذاشت.

بزرگ‌ترها همیشه به کودکان می‌گفتند که «کتاب بخوانید بچیم!» اما وقتی آن‌ها این قدر به کتاب خوانی اهمیت می‌دادند، چرا خودشان کتاب نمی‌خواندند؟ واقعیت این بود که خیال‌خانم و آقا حسن نیز چندان کتاب نمی‌خواندند. اما از علاقه‌مندی دخترشان به کتاب، خرسند بودند. باری شمع‌دانی از مادرش این سؤال را پرسیده بود: «مادر! همیشه به من می‌گویی که کتاب بخوان. خودت چرا کتاب نمی‌خوانی؟»

خیال‌خانم که از این سؤال رنجیده بود، چنین جواب داده بود: «ما کار می‌کنیم که تو بخوانی. به نظرت چرا والدین کار می‌کنند؟ معلوم دار برای این که بچه‌های‌شان درس بخوانند. پدرت خسته و ذلّه از کار می‌آید، یک لقمه نان می‌خورد و می‌خوابد. بیچاره چی وقت کتاب بخواند؟ من تمام روز در خانه کار می‌کنم. هیچ می‌فهمی چرخاندن یک خانه چقدر سخت است؟ غذا پختن، ظرف شستن هم که مثل کوه‌کندن است.»

شمع‌دانی مؤدبانه گفته بود: «ما خوماشین ظرف شویی داریم.»
 «باشد هم فرق نمی‌کند. خانه را جمع و جارو کن، به خرید برو، یک بار می‌بینی که روز شب شده. برای کتاب خواندن وقت نمی‌ماند. کلان که شدی می‌فهمی.»

باز هم همان حرف: «کلان که شدی می‌فهمی!» کلان‌ها چقدر این حرف را دوست داشتند!

شمع‌دانی گفته بود: «اما برای تلویزیون سیل کردن خو وقت دارید.»
 نمی‌خواست مادرش را آزرده یا قهر بسازد. فقط تلاش می‌کرد که بفهمد. «مانده که شدی چی می‌کنی دیگه؟ ذهن خود را خالی می‌کنیم. تلویزیون خستگی انسان را رفع می‌کند.»

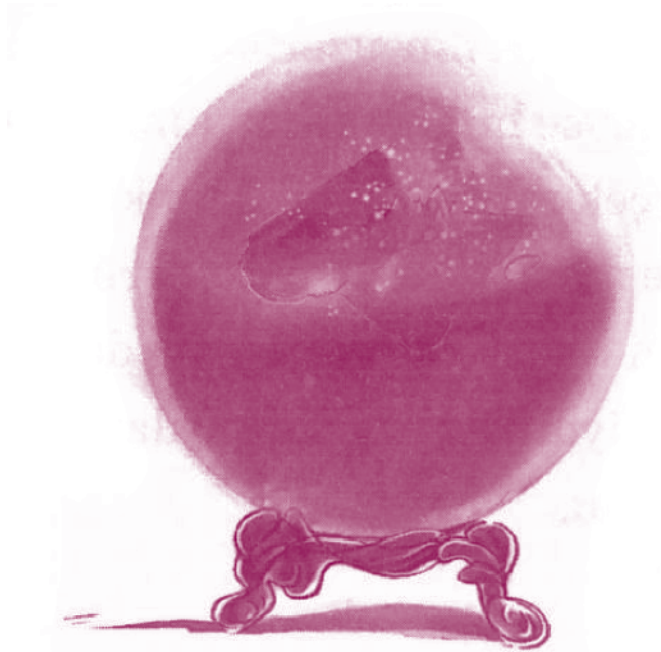
شمع‌دانی این حرف را درک نمی‌کرد. او هم تماشای تلویزیون را دوست داشت. بعضی فیلم‌ها، سریال‌ها و کارتون‌هایی بود که او دوست‌شان

داشت؛ اما نمی خواست «ذهنش را خالی کند.» از زمانی که مادرش این حرف را زده بود، از ترس این که ذهنش خالی نشود، کمتر تلویزیون می دید. هرچه نباشد، ذهن برای انسان لازم است.

از طرف دیگر شمععدانی متوجه این نکته نیز شده بود: بزرگ ترها همیشه می گفتند که کتاب خواندن کار خوبی است، اما به طور مداوم مزاحم کتاب خواندن بچه های کتاب خوان می شدند. در حالی که در کار کسانی که درس می خواندند، مداخله نمی کردند. اما هر وقتی که کتاب دل خواه خود را بخوانی، پشت سرهم چیزی از تو می خواهند: «شمعدانی بلند شو، برایم آب بیار.» «شمعدانی برو دسترخوان را آماده کن.» «شمعدانی، گل های بالکن را آب بده.» چرا به کسی که درس می خواند، کاری نداشتند، اما کسی که مطالعه می کرد را به حال خودش نمی گذاشتند؟ شمععدانی معنای این کار را نمی توانست درک کند. بزرگ ترها چقدر عجیب بودند!

به گیجه و گوندوز که داخل جعبه ی شیشه ای روی میز بودند، نگاهی انداخت. سنگ پشت های آبی کوچک، بی خبر از همه چیز در خواب بودند. شمععدانی با آن که می دانست سنگ پشت ها نمی شنوند، آهسته گفت: «متوجه باشید هر چیزی که علی خان شوخ برای تان می دهد را نخورید.» به سوی دروازه نگاه کرد؛ بسته بود. مهم ترین کار را برای آخر مانده بود. آن چیزی که در زیر چپرکتش پنهان کرده بود را بیرون کشید. نفسش بند آمد. تپش قلبش سریع تر شد. هر زمانی که آن شیء را در دستش می گرفت، هیجانی می شد.

آن شیء یک کروی نورانی زمین بود؛ از مالته بزرگ تر بود و از تربوز کوچک تر. روی آن دریاها، رودخانه ها، دریاچه ها، کوه ها و آتش فشان ها دیده می شدند. مرزهای کشورها توسط نگین های کوچک و رنگارنگ مشخص شده بود که روشن و خاموش می شدند. هر گاه از وسطش، یعنی از خط استوا گرفته



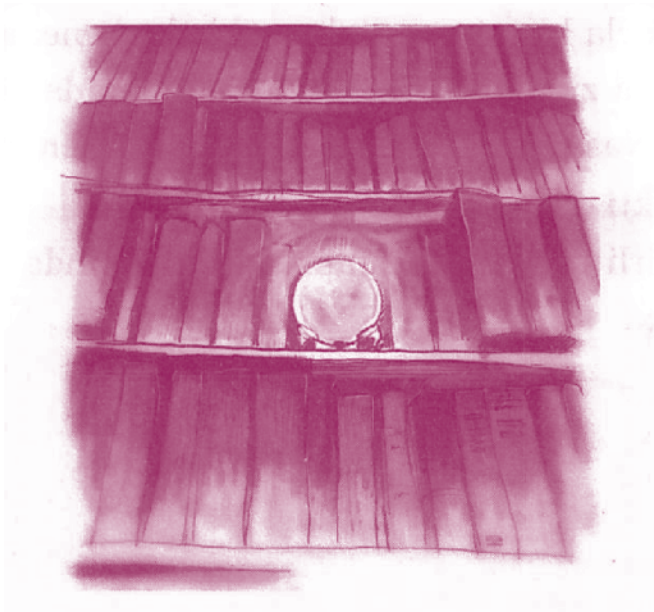
می کشیدی، مثل یک جعبه‌ی پوش دار باز می شد. داخلش اما خالی بود؛ در حالی که نظریه سنگینی اش خالی معلوم نمی شد. شاید کدام قسمت پنهانی داشت؛ اما هر قدر که تلاش کرده بود، آن را نیافته بود. در مورد کره با کسی حرف نزده بود. وانگهی از یافتنش یک هفته گذشته بود. می خواست به مادر و پدرش بگوید و منتظریک وقت مناسب بود. گرچه نمی دانست که اگر به آن‌ها می گفت، آیا باور می کردند یا نه؟ به خاطر این که این یک کره‌ی معمولی نبود؛ جادویی بود. هنوز نمی توانست آن را ثابت کند. اما غیر معمولی بودن آن را حس می کرد.

چیزی که بیشتر از همه شمع‌دانی را شگفت‌زده می‌کرد، عجیب بودن سطح کره بود. او می‌دانست که در دنیا هفت قاره وجود دارد: افریقا، آنتارکتیکا، آسیا، اروپا، امریکای شمالی، امریکای جنوبی و استرالیا / اقیانوسیه. در حالی که در این کره هفت نه، بلکه هشت قاره به چشم می‌خورد! وسط اقیانوس اطلس، قاره‌ی جدیدی به شکل یک جزیره‌ی بزرگ بیرون آمده بود. شکلش نیز عجیب بود. اگر به دقت نگریسته می‌شد، شبیه یک کتاب باز می‌نمود.

شمع‌دانی مطمئن بود که قاره‌ی هشتم وجود ندارد. آیا این قاره بعداً بر سطح کره علاوه شده بود؟ در آن صورت، آن را کی و برای چه آن جا رسم کرده بود؟ یا واقعی بود؟ شاید هم در زمان‌های قدیم، در عصر دایناسورها و انسان‌های مغاره‌نشین، چنین قاره‌ای وجود داشته است و به مرور زمان زیر آب رفته و ناپدید شده است. آیا چنین چیزی امکان داشت؟ شمع‌دانی مایل بود پاسخ این پرسش‌ها را بداند.

یک دست لباس از الماری‌اش برداشت. کره را با دقت در لباس پیچاند و در ته چمدانش جابه‌جا کرد. می‌خواست در سفر به پیش مادرکلان و پدرکلانش، او را نیز با خودش ببرد. به هر صورت، در آن‌جا چون مکتب نمی‌رفت، وقت زیاد داشت. راز کره‌ی جادویی را به زودی کشف می‌کرد.

یک کسف سگفتی آور



روزی را به یاد آورد که کره را یافته بود. یک هفته پیش از امروز بود. شمعدانی به کتابخانه‌ی مکتب سرزده بود. در زمان‌های تفریح، هر وقتی که فرصت می‌یافت به کتابخانه می‌رفت. کتابخانه را دوست می‌داشت. آن قدر به کتابخانه آمده بود که جای هر چیزی را به درستی بلد بود. در قسمت دست راست ورودی، رمان‌های ماجراجویی قرار داشت. بسیاری از آن‌ها را خوانده بود. در قفسه‌ی روبه‌رو، کتاب‌های علوم فضایی جای گرفته بودند.

در قفسه‌ی پایینی، کتاب‌هایی در رابطه با طبیعت و حیوانات. کتاب‌ها بر اساس حروف الفبا چیده شده بودند.

غرق در فکریه پیش می‌رفت. کتاب‌ها چقدر زیاد بودند! می‌خواست کل آن‌ها را بخواند. آیا یک آدم می‌توانست تمام یک کتاب‌خانه را بخواند؟ خواندن این همه کتاب چند سال را در بر می‌گرفت؟ علاوه بر این‌ها، به طور مداوم کتاب‌های جدید نشر می‌شدند. کتاب‌خانه‌ها هم مثل کودکان به سرعت بزرگ می‌شدند. حتی آیسل خانم کتاب‌دار نیز تمام کتاب‌ها را نخوانده بود.

شمعدانی در بخش حرف‌های ف.ک ایستاد شد. زمانی که مدت‌ها دلش می‌خواست بخواند، در همین بخش قرار داشتند: رمان قلب کودک. کتاب مورد نظرش را به راحتی یافت و از قفسه برداشت. در همان لحظه، جسم نورانی که پشت کتاب قرار داشت، توجهش را جلب کرد. نزدیک شد و با دقت دید زد. چه می‌توانست باشد؟

یک شیء گرد آن جا بود؛ کثیف و گردآلود بود. تعجب کرد. آیسل خانم کتاب‌دار یک انسان حساس بود. گرد تک‌تک کتاب‌ها را پاک می‌کرد و جای‌شان را پاک‌نگه می‌داشت. حتماً کره به چشمش نخورده بود. شاید کدام دانش‌آموز آن را اشتباهی آن جا مانده و بعداً فراموش کرده بود. شمعدانی کره را در دستش گرفت. در همان لحظه حس عجیبی او را فراگرفت. شاید کسی آن را آن جا پنهان کرده بود. هرکسی آن را مانده بود، حتماً حالا برای پس‌گرفتن آن برنامه‌ریزی می‌کرد.

شمعدانی می‌دانست که باید کره را به آیسل خانم تحویل بدهد یا دوباره سرجایش بگذارد؛ اما نتوانست. به چپ و راست خود نگاه انداخت. هیچ‌کسی اطرافش نبود. حس کنجکاوی‌اش بیشتر شد. چرا کره گردآلود بود؟ آیا بسیار قدیمی بود؟ از کجا ممکن بود آمده باشد؟

در همان لحظه اتفاق عجیبی رخ داد. سنگ‌های روی کره شروع کرد به روشن و خاموش شدن. شمع‌دانی ترسید و خودش را پس کشید. اما صدایی در درونش نجوا می‌کرد که در این شیء عجیب و غریب راز مهمی نهفته است. باید چిستی آن را کشف می‌کرد. جسارتش را جمع کرد و کره را داخل دستکول خود ماند. برای کتاب قلب کودک بعداً می‌آمد. به سوی خروجی راه افتاد. همان لحظه صدایی شنید.

«شمع‌دانی!»

ای وای‌ی‌ی‌ی! گیر افتاده بود! قلبش از جا کنده شد. برگشت و نگاه کرد. آیسل خانم، رئیس کتاب‌خانه در دهلیز ایستاده بود. لبخند غلیظی روی لب‌هایش نقش بسته بود. آیسل خانم شمع‌دانی را خیلی دوست می‌داشت. آیسل خانم گفت: «می‌روی؟»

«بلی خانم!»

«جالب است. می‌بینم که امروز کتاب نمی‌گیری.»

شمع‌دانی سرخ شد. «تصمیم گرفتم که رمان دست‌داشته‌ام را دوباره بخوانم.» آیسل خانم سرش را تکان داد. «گاهی من هم چنین می‌کنم. اگر از یک داستان زیاد خوشم بیاید، دوباره می‌خوانمش. حتی گاهی از تمام شدن کتاب، ناراحت می‌شوم. حتی گاهی آهسته می‌خوانم تا تمام نشود.»

شمع‌دانی گفت: «من هم همین‌طور.»

«کتاب‌های مورد علاقه‌ام را به تکرار می‌خوانم؛ و می‌فهمی همیشه متعجب می‌شوم. چون بعد از خواندن دوباره، مثل این‌که آن اثر قبلی نیست، برایم متفاوت معلوم می‌شود.»

شمع‌دانی با کنج‌کاوی پرسید: «چرا؟»

«متفاوت است، چون خودم تغییر می‌کنم. هر روز چیزهای جدیدی می‌آموزم. اولین باری که کتاب را می‌خوانم، چیزهای کمتری می‌دانم؛ بار

دوم که می خوانم، چیزهای بیشتری می دانم. هرگاه که خواننده تغییر کند، اثر نیز تغییر می کند.»

شمعدانی این حرف ها را خوب نفهمیده بود، اما از شنیدن شان خوش شده بود. لبخند زد. اما حالش گرفته بود. اگر آیسل خانم به دستکول او نگاه می انداخت؟ اگر کره را می دید؟ چطور می توانست توضیح دهد؟ در آن هنگام استادی آیسل خانم را صدا زد.

آیسل خانم گفت: «من باید بروم. بعداً می بینیم.»
شمعدانی دست تکان داد و گفت: «خدانگهدار!»
و به آرامی از کتاب خانه بیرون شد.

تمام روز انتظار کشید تا لحظه ای تنها بماند؛ حتی در درس جغرافیه نیز آن قدر غرق در فکرش بود که نتوانست درس را فهم کند. هنگامی که روی استاد لیلا به سمت تخته بود، شمعدانی خپ و چپ خم شد. زیر چوکی درآمد و دستکولش را پالید. درست در لحظه ای که می خواست کره را بگیرد، صدای استاد را شنید:

«شمعدانی! روی زمین چی می کنی؟»

هول شد و سرش را به چوکی زد. صدای خنده در صنف بلند شد. فوراً خودش را جمع و جور کرد. ایستاد.
«بلی استاد؟!»

استاد لیلا نتوانست حواس پرتی بهترین شاگردش را درک کند. «کدام چیزی افتاده؟»

شمعدانی دست پاچه شد. نمی خواست دروغ بگوید. فقط گفت: «می بخشید!»

باقی درس را به آرامی گوش داد. شمععدانی دیگر به کره نگاه نینداخت، حتی در زمان تفریح. نمی‌توانست در میان شاگردان دیگر این کار را انجام دهد. فرصتی که منتظرش بود را در آخرین ساعت درسی به دست آورد. در ساعت درسی ورزش، تمام دانش‌آموزان در باغچه توپ‌بازی می‌کردند. شمععدانی با وانمود کردن این‌که چیزی را جا گذاشته است، به صنف برگشت. اطرافش کسی نبود. تنها امره جان بود که به خاطر مریضی معده‌اش در صف اول خواب بود.

شمعدانی به چوکی خودش در آخر صنف رفت. در جایی که او قرار داشت، امره جان نمی‌توانست او را ببیند. دست‌کولش را با دقت پالید. عجیب بود، مثل این‌که کره تغییر کرده بود. گرد و خاکش پاک شده بود. کی ممکن بود آن را پاک کرده باشد؟ نگین‌های اطراف قاره‌ها تا هنوز روشن خاموش می‌شدند، اما به شکلی ضعیف‌تر. ناگهان صدای موسیقی شنیده شد: آرام، ملایم و اسرارانگیز. گویی از جای عمیقی می‌آمد، از دورها.

برای این‌که بفهمد صدا از کجایش می‌برآید، کره را به دقت بررسی کرد. این‌که با کشیدن خط استوا کره باز می‌شد را این‌گونه کشف کرد؛ اما در درونش چیزی نیافت. این را می‌دانست که جعبه‌های موسیقی با کلید کوک می‌شوند؛ در حالی که آن‌ها کلیدی بودند و نه کدام قسمت جداگانه‌ای. داخل کره خالی بود.

کره را دوباره بست. مثل توپ در دستش چرخاند. همان زمان قاره‌ی هشتم را متوجه شد. عجیب بود! چطور در اول ندیده بود؟ نکند این قاره به تازگی قابل دید شده بود؟ شاید در آب‌های اقیانوس پنهان شده بوده، همان‌جا منتظر مانده، بعداً تصمیم گرفته که خودش را نشان دهد. آن لحظه برای شمععدانی طوری به نظر آمد که کره جان دارد، نفس می‌کشد، حتی فکر

می‌کند. تکان خورد. آن شیء عجیب را فوری در دستکولش گذاشت و به درس ورزش برگشت.

از آن روز درست یک هفته گذشته بود. در این مدت، فقط چند باری جرأت کرده بود کره را باز کند. روی دو موضوع به خودش قول داده بود: اول این که فوراً به مادر و پدرش می‌گفت و در اولین فرصت برای آن‌ها همه چیز را توضیح می‌داد. دوم این که کره را دوباره به کتاب‌خانه برمی‌گرداند. اما پیش از این که او این کارها را انجام بدهد، مسئله‌ی سفرپدر و مادرش پیش آمده بود. از بیرون صدای پایبی به گوش آمد. مادرش معمولاً ناگهانی وارد اتاق می‌شد. دروازه غرگنده باز شد. خیال‌خانم سرش را پیش کرد: «اوهووو! می‌بینم که چمدان خود را آماده کردی.»

«بلی! همه چیز را منظم چیدم.»

«باش ببینم.»

رنگ شمعدانی سرخ شد. اگر کره را ببیند؟ خوب شد که خیال‌خانم فقط از دور بررسی کرد و گفت: «درست است. آفرین! بیا شیرینی بخور!» شمعدانی با اشتیاق ایستاد شد: «شیرینی؟!»

«بلی! شیرینی‌ای که از همه بیشتر

دوستش داری. شیرینی آتشی.»

شمعدانی در کودکی شیربرنج را

شیرینی آتشی می‌گفت. از آن روز تا

هنوز همان نام را رویش مانده بود. این

شیرینی را از همه‌ی شیرینی‌ها بیشتر

دوست می‌داشت. لبخند زد. مادرش

از این که یک هفته از او دور می‌ماند، حتماً



دل‌تنگش می‌شد. او می‌دانست که بزرگ‌ترها گاهی نمی‌توانند احساسات خودشان را واضح بیان کنند؛ به جای آن محبت‌شان را با چیزهای خُرد و ریزه نشان می‌دهند. پختن غذای مورد علاقه‌ی کسی، «دوستت دارم» معنا می‌داد. از دست مادرش گرفت و لبخند زد. با ملایمت گفت: «من هم دوستت دارم، مادرا!» مادر و دختر همدیگر را در آغوش گرفتند.

آن شب شمع‌دانی زود خوابید. ناوقت‌های شب، خود به خود بیدار شد. تشنه شده بود. نور کم‌سوی لامپ شب از دهلیز سوسومی زد. به آشپزخانه رفت. بدون سروصدا در گیلای آب ریخت و قلوب‌قلوب نوشید. هنگام برگشتن به اتاقش، صداهای خفیفی از سالون شنید. دقیقاً به همان طرف می‌رفت که از شنیدن یک حرف تکان خورد.

خیال‌خانم گفت: «بعد از عملیات مدتی کار نمی‌کنی، باید خوب استراحت کنی!»

آقا حسن گفت: «استراحت می‌کنم، قول می‌دهم. اما کاری نکنیم که دختر ما بفهمد، دخترک ناراحت نشود.»

«درست است، حتماً. تونگران نباش!»

شمع‌دانی آن وقت فهمید که پدرش برای سفر کاری نه، بلکه برای عملیات شدن می‌رود. به خاطر این که او متأسف و نگران نشود، حقیقت را از او پنهان می‌کردند. چشمانش پراشک شد. برای این که پدر و مادرش را به تشویب نسازد، تصمیم گرفت که چیزی را واضح نسازد؛ اما احساس خود را باید با کسی در میان می‌گذاشت.

همین که به اتاقش برگشت، دفتر خاطرات روزانه‌اش را از چمدان کشید. برایش اسمی انتخاب کرده بود: «درخت بزرگ». چون می‌دانست که کاغذ از درخت ساخته می‌شود. در بدل مصرف هر مقدار کاغذ، لازم بود همان

درخت بزرگ دوست داشتنی!
 پیش مادر گلان و پدر گلانم می روم. یک هفته
 آن جا می مانم. هیجانی هستم. دیدن آن ها
 اتفاق قشنگی خواهد بود؛ اما برای پدرم نگران
 هستم. عملیاتش را از من پنهان می کنند.
 من هم طوری وانمود می کنم که نمی دانم. به
 شکل پنهانی دعا خواهم کرد.
 همین که خبر جدیدی گرفتم، برایت اطلاع
 می دهم. تو که به هر حال، با من می آیی.
 کسی چه می داند، شاید با هم ماجراهای
 غیرمنتظره ای را تجربه کنیم. همان قسمی که
 در کتاب ها اتفاق می افتد...

شمعدانی
 (دختری که نامش را دوست ندارد)

بازدید از قریه



گلشوم خانم و آقا قهرمان در قریه‌ی شیرین دیار زندگی می‌کردند؛ در یک خانه‌ی دو طبقه با رنگ بنفش روشن. در عقب خانه، باغچه‌ی کوچکی به چشم می‌خورد. در باغچه پنج اصله درخت کاشته شده بود: درخت سیب، ناک، آلبالو، سفیدتوت و آلوچه. شمعدانی در کودکی در این باغچه با کودکان همسایه کاواییجی لیک^۱، خانه‌داری و چشم‌پتکان بازی کرده بود.

۱. نوعی بازی کودکانه.

یکی از جاهای دیگری که در خانه‌ی مادرکلانش دوست می‌داشت، انبار آذوقه بود. روی دیوارهای آن بوتل‌های کوچک و بزرگ ترشی چیده شده بودند: ترشی‌های کرم، بادرنگ، انگور، بادنجان سیاه و... با انواع و اقسام مختلف. گلثوم خانم از هر نوع خوردنی (سبزه و میوه) می‌توانست ترشی بسازد. بر روی تارها: مرچ، بامیه، سیب و ناک‌های خشک شده آویزان، در سبدها: چارمغز، پسته، فندق و... همچنین در بوتل‌های رنگارنگ مربای قیسی، مالته، توت فرنگی، انجیر و... رنگ‌ها و بوهای انبار آذوقه شمعدانی را جادو می‌کرد. مادرکلانش کاهلی نکرده بود و دهن هر ظرف را با روپوش جالی‌دار پوشانده بود.

در حقیقت بافتنی‌های جالی‌دار در تمام خانه دیده می‌شد و هر کدامشان مثل برف سفید بود که ظریف بافته شده بودند: روی مبل‌ها بافتنی‌های جالی‌دار مربعی، روی میزها رومیزی‌های جالی‌دار بیضی، زیر وسایل تزئینی، پارچه‌های جالی‌دار مربعی، و زیر گیلان‌ها جالی‌های مدور گذاشته شده بود. تلویزیون، تلفون و رادیونیز با بافتنی‌های جالی پوشانده شده بود. حتی قفس فناری‌ای که در آن گوشه‌ی چهچه می‌زد نیز با یک بافتنی جالی پوشانده شده بود.

قنددانی روی میز مرمین داخل سالون پراز آب نبات بود. این جا خانه‌ای بود با طعم آب نبات. شمعدانی اولین بار زمانی که خیلی کوچک بود، به اینجا آمده بود. از آن روز تاکنون چندان تغییر نیامده بود. این جا جایی بود خارج از محدوده‌ی زمان. درختان بزرگ می‌شدند. کودکان قدمی کشیدند. حیوان‌ها پیر می‌شدند. فصل‌ها تغییر می‌کردند. شهرها شلوغ می‌شدند. اما این جا هیچ چیزی تغییر نمی‌کرد، حتی اشیاء، حتی بوها و حتی هوای سالون.

یک روز بعد شمعدانی و مادرش به قریه‌ی شیرین دیار آمده بودند. خیال خانم با مادرش دیداری تازه کرده، دخترش را به آغوش کشیده و فوری برگشته بود.

حالا شمعدانی در سالون، میان بافتنی‌های جالی نشسته بود. مادرکلانش در یک سو و پدرکلانش در سوی دیگر با مهر او را نگاه می‌کردند. جانیکوم، پشک تنبل، چاقک و نارنجی، پیش پای شان خوابیده بود. گلثوم خانم: «آی‌ی‌ی نواسه‌ی مقبولم! خوش آمدی! صفا آوردی! گرسنه‌ام! استی دخترم؟ نمی‌دانی برایت چی چیزهایی پخته کردم!» شمعدانی خیلی خوب می‌فهمید که حتی اگر بگوید گرسنه نیست، باز هم مادرکلانش برایش غذا می‌آورد. به همین خاطر رد نکرد: «بلی! کمی خورده می‌توانم.»

«مگر امکان دارد کم بخوری دخترم!»

ظرف پنج دقیقه روی میز از صبحانه‌های متنوع پر شده بود. گلثوم خانم روی قطعه‌های کوچک نان: مسکه، مربا، عسل، شیرهی انگور و پنیر مالید. آن‌ها را کنار هم گذاشت. کیک چاکلیتی و کلیچه نیز موجود بود. از بوی شان فهمیده می‌شد که تازه پخته شده‌اند.

مادرش، خیال خانم نمی‌خواست که شمعدانی زیاد شیرینی بخورد، به خاطر این که دندان‌هایش پوسیده نشود؛ اما در خانه‌ی گلثوم خانم چنین مقرراتی وجود نداشت. در حقیقت مقررات وجود داشت اما تنها برای پدرکلانش. آقا قهرمان همه چیز را بی‌نمک، بی‌روغن و بی‌شکر می‌خورد. همیشه شکایت داشت که: «این غذاها مزه‌ی گاه می‌دهند.» اما برای شمعدانی ممنوعیتی وجود نداشت. تمام چیزهایی که معمولاً نمی‌توانست بخورد را این‌جا می‌توانست میل کند. حتی اجازه داشت چای بنوشد. مادرکلان: «ببین! این را چای پاشا می‌گویند. کمی چای با آب زیاد و مقداری عسل.»

۱. مأخوذ از واژه‌ی پادشاه. لقب و عنوان مرسوم در امپراتوری عثمانی برای مقامات لشکری و کشوری و فرمان‌روایان.

آقا قهرمان با خنده گفت: «خانم! مگر چای پاشا به دخترها هم داده می‌شود؟ دخترها که پاشا شده نمی‌توانند.»

«راست می‌گویی! خیی نام چای او، چای پری باشد.»

شمعدانی وقتی که چای پری اش را می‌نوشتید، به این فکر کرد که شاید روزی دخترها نیز بتوانند پاشا شوند. با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت راجع به این موضوع در دفتر خاطراتش بنویسد.

گلثوم خانم: «امروز با پدرکلانت به باغچه بروید و گل بکارید! بعد از آن با من در آشپزخانه کمک می‌کنی. همسایه‌ها به مهمانی می‌آیند.»

شمعدانی: «درست است. امکان دارد کمی هم در اتاقم کتاب بخوانم؟»

گلثوم خانم سرش را تکان داد: «معلوم دار که می‌توانی، بیخی یادم رفته بود که تو خوره‌ی کتاب استی. بخوان دخترم، بخوان! بخوان و به جای بهتر و بالاتر از یکایک ما برس!»

اتاق پشت سر برای شمعدانی آماده شده بود. در آن اتاق، در گذشته یعنی زمانی که مادرش در سن او بوده است. مادرش می‌خوانیده است. اتاق از همان زمان تا امروز تغییری نکرده بود. ساعت دیواری کوکو کار نمی‌کرد. معلوم نبود چند سال پیش از کار افتاده است. در اطرافش پوستره‌های قدیمی قرار داشت؛ عکس‌هایی از آوازخوانان و ستارگان سینما که شمعدانی آن‌ها را نمی‌شناخت.

چمدانش را باز کرد. کره‌ی جادویی را با احتیاط بیرون کشید. پیشاپیش به این فکر کرده بود که کجا پنهانش کند. کره را درون ساعت دیواری کوکو گذاشت. در هر صورت مادرکلانتش آن جا را نگاه نمی‌کرد. سپس کتابی از چمدانش برداشت و به خواندن آن شروع کرد.

در همین هنگام از آشپزخانه بوی فوق‌العاده‌ای پخش می‌شد. شمع‌دانی طاقت نتوانست و داخل سالون رفت. میز داخل سالون پر شده بود از: بولانی، کلچه، کیک، سارما، دُلْمه^۱ و... آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند.

«این همه غذا را چگونه می‌خورند؟»

«اگر نخورند هم باید آماده کنیم.»

«چرا؟»

«برای پذیرایی دخترم. هر اندازه که از همسایه‌ها پذیرایی کنی، به این معناست که همان قدر برای شان ارزش قایل استی. اگر فقط دو نوع غذا آماده کنی، به نظرت چی معنا می‌دهد؟»

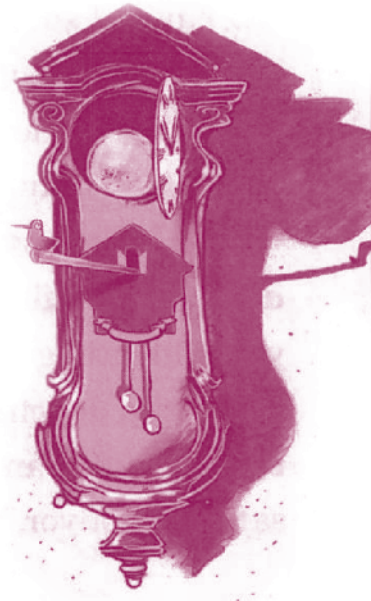
شمع‌دانی گفت: «نمی‌دانم.»

«به این معناست که به شما اهمیت نمی‌دهم!

بد می‌شود.»

شمع‌دانی گیج شده بود. «اما شما همیشه به من می‌گویید که غذا اضافه نماند، گناه می‌شود. واضح است که این همه غذا مصرف نمی‌شود و اضافه می‌ماند. حیف است، گناه است. مگر نه؟»
گلثوم خانم مکشی کرد و با خنده گفت: «این قدر باهوش نباش دخترم!»

بعد از لحظه‌ای، همسایه‌ها یکی دو تایی آمدند. شمع‌دانی از اتاقش می‌توانست صدای آن‌ها را بشنود. صدای دنگ‌دنگ قاشق چای‌خوری با صدای گریه‌های کودکان درمی‌آمیخت و هر از گاهی صدای خنده فضا را پرمی‌کرد. چطور می‌توانستند این قدر



۱. نوعی غذای ترکی.

سروصدا کنند؟ آفاقهرمان، پدرکلانش، کلاه و عصایش را گرفته به قهوه‌خانه رفته بود. هنگام رفتن به شوخی گفته بود: «من می‌روم دخترم، تو هم خودت را نجات بده!»

یک‌باره سروصداها کم شد. شمعدانی فهمید که درباره‌ی او حرف می‌زنند. با دقت گوش سپرد. مادرکلانش با همسایه‌ها در مورد عملیات شدن دامادش قصه می‌کرد.

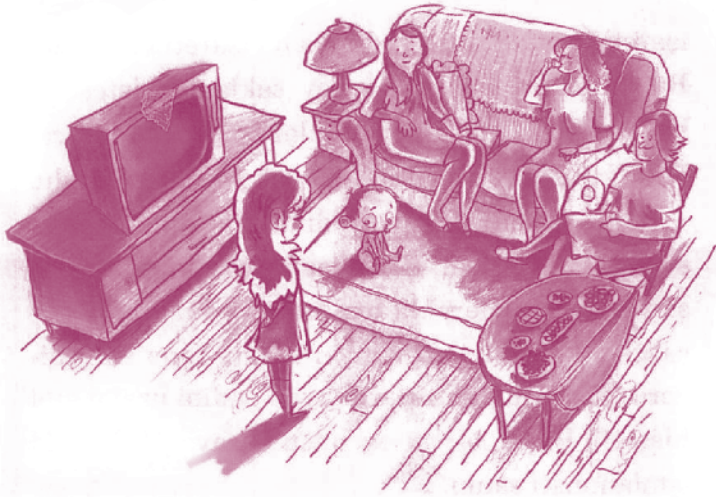
گلثوم خانم تُن صدایش را کم کرده گفت: «متوجه باشید که به دخترک چیزی نگویید، او نمی‌داند.» در حالی که شمعدانی همه چیز را شنیده بود. زن‌های دیگر: «خیرجانم! نمی‌گوییم.»

کمی پسان‌تر گلثوم خانم از داخل صدا کرد: «شمعدانی، دخترم!» یکی پرسید: «آی‌ی‌ی، واقعاً نامش همین است؟ من فکر می‌کردم که شما از شوخی این قسمی می‌گویید.»

گلثوم خانم: «خیر همسایه! توتازه به این قریه آمدی، نمی‌دانی که چی‌ها کشیدم. برای‌شان گفتم که نام خدا بیامرز مادرم را سرش بگذاری، اما حرفم را قبولانده نتوانستم. مثل این‌که قحطی نام بود...»

همگی ساکت شدند؛ چون در همان لحظه شمعدانی وارد سالون شد. یکی از زن‌ها با چشم و ابرو اشاره کرد. شمعدانی این اشارت را می‌فهمید. بزرگ‌ترها هر زمانی که می‌خواستند چیزی را پنهان کنند، این‌گونه اشاره می‌کردند. در حالی که با این‌گونه حرکات آن‌ها، کودکان درباره‌ی موضوع مورد بحث بیشتر کنج‌کاو می‌شدند.

شمعدانی با گام‌های آرام به سوی وسط سالون پیش رفت. جمعیت زنان و کودکان با کنج‌کاو‌ی به سوی او می‌دیدند. حتی نوزادی که در آغوش یک زن بود، گریه‌اش را متوقف کرده، به سوی او می‌دید. شمعدانی بیچاره خودش



رایک آدم فضایی احساس کرد. گویی از سیاره‌ای دیگر اشتباهی به این جا فرود آمده بود.

گلثوم خانم: «بیا دخترم! خجالت نکش. همه تو را می‌پرسند.»
یکی از مهمان‌ها: «ماشاءالله، چی دختر مقبولی!» دیگران نیز سرشان را تکان دادند.

شمعدانی کودکانی که در سالون بودند را از نظر گذراند. همه‌ی شان از او کوچک‌تر بودند. نوزاد بغلی، از بغل مادرش پایین شده و روی فرش می‌خزید.
یکی از خانم‌های چاق‌الوپرسید: «بگو بینم چی کارها می‌کنی؟»
گلثوم خانم با مسرت جواب داد: «دایم کتاب می‌خواند. هرچه می‌گویم چشمانت ضعیف می‌شوند، گیم به گوشش نمی‌رود.»
«ماشاءالله! ماشاءالله!»

نوزاد ناگهان به سرفه کردن افتاد. بدون این‌که کسی متوجه شود، چیزی را به دهنش انداخته بود. تمام زن‌ها با ترس از جای شان پریدند. خوشبختانه

توته‌ی کوچک کلچه در دهن نوزاد بود و بعد از لحظه‌ای تنفسش نرمال شد. اما در این فرصت، شمعدانی به اتاقش فرار کرده بود. شمعدانی دروازه را بست. به اشیای درون اتاق نگاهی انداخت. گویی همه چیز در خواب بودند و بایک لمس از خواب بیدار می‌شدند؛ همان طوری که در قصه‌ها اتفاق می‌افتد.

کره را از درون ساعت دیواری کوکوبیرون کشیده، لمس کرد. صدای موسیقی به گوشش آمد. این بار ضعیف‌تر از قبل بود. گویا کره ضعیف‌تر شده، انرژی‌اش کم شده بود. ناگهان در اندیشه‌ی عجیبی فوررفت. شاید دلیلی وجود داشت که او کره را در کتاب‌خانه یافته بود. کره در میان کتاب‌ها نیرو می‌گرفت. هنگامی که کتاب‌های شعر، قصه و داستان در کنارش بودند، سنگ‌های روی سطح آن می‌درخشیدند. اگر این درست باشد، کره برای انرژی‌گرفتن در کتاب‌خانه گذاشته شده بود. زمانی که شمعدانی آن را به خانه‌اش آورده بود، مشکلی پیش نیامده بود، چون در اتاقش کتاب زیاد بود. اما این جا وضع فرق می‌کرد. گلثوم‌خانم و آفاقهرمان نه رمان می‌خواندند و نه شعر. در طاقچه‌های شان فقط اشیای تزئینی و چند قاب عکس وجود داشت. به همین دلیل، کره‌ی جادویی این جا به نفس نفس افتاده بود. به عبارت دیگر، کره جایی که کتاب نباشد، ضعیف شده، طلسم خود را از دست می‌داد.

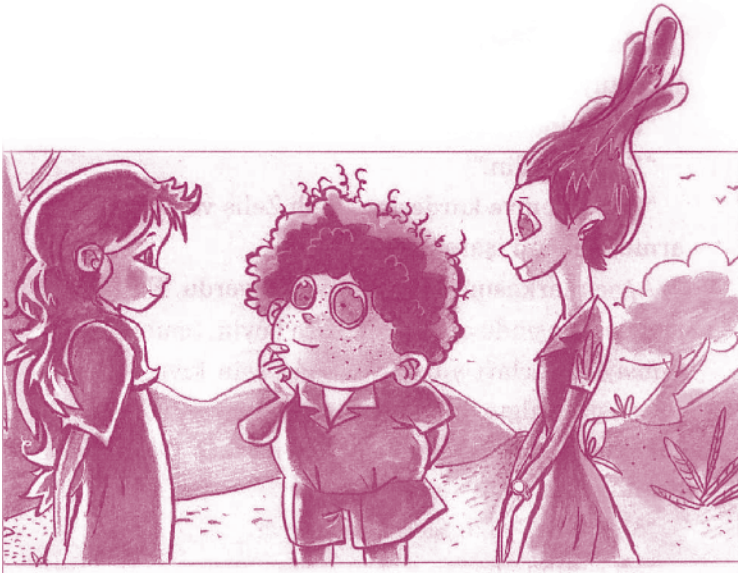
شمعدانی در حالی که به این چیزها فکر می‌کرد، نزدیک پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. در همان اثنا متوجه شد که یک جفت چشم از میان شاخه‌های درخت او را می‌پاید. از آن گوشه‌ی باغچه، دختری که قبلاً او را هیچ ندیده بود، با کنجکاو‌ی به سویش می‌دید. چه چشمان متفاوتی داشت. شمعدانی با تعجب نگاهش کرد. بلی! اشتباه نمی‌دید. چشمان این دختر بسیار بزرگ بود و مثل چشمان خرگوش‌ها رنگ گلابی داشت.

موهای آبی رنگش مثل این که از بالا با نخ‌های آویزان شده باشند، راست در هوا ایستاده بودند. گوش‌هایش قات شده و نوک بینی‌اش بلند بود. گونه‌هایش پر بود از کک‌ومک‌های رنگارنگ. اگر با دقت می‌دیدیش، به یک بازیچه‌ی عجیب و غریب می‌ماند؛ یا به نقاشی‌ای که از سوی یک نقاش دیوانه کشیده شده باشد.

شمعدانی با تعجب زیر لب گفت: «دختر نقاشی.»



دوستان جدید



شمعدانی پنجره را باز کرد. خودش را از پنجره پرت کرد و به باغچه برآمد. دختر نقاشی که آمدن او را دیده بود، با گام‌های هراسان به سویش نزدیک شد. حدود ده، یازده ساله بود. بدنش آن قدر سفید بود که گویی از درون جوال آرد بیرون آمده باشد. دست بند بزرگی در مچ دستش بود. یک طرف این دست بند با تار سبزو طرف دیگرش با تار آبی رنگ پوشانده شده بود؛ وسطش اما یک توپ شیشه‌ای می‌درخشید.

شمعدانی پرسید: «تو دیگه کی استی؟»

«نامم زلیخا است.»

شمعدانی کوچه رانسان داده و پرسید: «در کدام خانه زندگی می کنی؟»

زلیخا: «در هیچ کدام این ها. ما از این جا نیستیم.»

«گفتی ما؟»

«بلی! من و برادرم.» و به سوی درخت ناک اشاره کرد.

پشت درخت پسری ایستاده بود. حداکثر نه سال داشت، قد کوتاه و تپیل.

موهای دراز سیاهش به سوی بالا، راست و چپ فرخورده بود. قیافه اش کدام

خواننده ی دیوانه ای را به خاطر می آورد؛ اما خیلی خجالتی بود. از جایی که

پنهان شده بود، برآمد. مضطربانه یکی دو گام برداشت.

شمعدانی: «سلام!»

«س س س... سلام!»

زلیخا: «برادرم الکن است.»

شمعدانی با کنجکاوی نگاه کرد. پیش از این با کدام شخص الکن معرفی

نشده بود. تاکنون هر جایی که حضور یافته بود، آنی که متفاوت تر از دیگران

بود، او بود. برای اولین بار با بچه هایی که مثل خودش غیرعادی بودند،

معرفی می شد. در حقیقت شاید در این دنیا هر کس متفاوت و هر کس

غیرعادی بود، اما انسان نمی توانست فوری متوجه این مورد شود.

پسرک: «ن... نامم آسوتای است.»

شمعدانی: «هیچ وقت چنین نامی نشنیده ام.»

و همین که از زبانش برآمد، رنگش سرخ شد. همیشه دیگران چنین

حرف هایی را به او می گفتند، حالا برای اولین بار همان حرف را او گفته

بود. به این فکر کرد حرفی که او خود از شنیدنش بیزار است را نباید به

دیگران بگوید. خجالت زده شد.

خوشبختانه پسرک گپ او را جدی نگرفته بود. شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید تونشنیده ب ب... باشی. اما این ن ن ن... نامم است.»

«می‌بخشی، نباید این طور می‌گفتم. راستش مردم همیشه نام من را عجیب می‌گویند. من شمعدانی هستم.»

زلیخا: «چقدر نام مقبول داری.»

آسوتای هم با تکان دادن سرش گپ او را تأیید کرد. شمعدانی آنچه شنیده بود را نمی‌توانست باور کند. اولین بار بود که کسی نام او را مقبول می‌گفت. به پسرک گفت: «چیز... می‌خواستم معنای نامت را بدانم. آسوتای یعنی چی؟» «اک... کره اسب عصبی و بدخ‌خ... خلق! اما مثل این که اصلاً عصبی و بدخ‌خ... خلق نیستم.»

شمعدانی لبخند زده گفت: «خوشحال شدم. از کجا آمدین؟»

زلیخا با دستش جایی دوری را نشان داد: «از کشور قافستان^۱»

«چی ستان؟»

«از کشور قصه‌ها، افسانه‌ها و داستان‌ها.»

شمعدانی: «چنین جایی وجود ندارد. جغرافیه‌ی من بسیار خوب است.»

این بار زلیخا شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید تا هنوز درس نداده باشند.»

شمعدانی لحظه‌ای فکر کرد: «خیلی خوب! چی قسم یک جای است؟ چی کشت می‌شود آن جا؟»

آن زمان چهره‌ی شیرین زلیخا مکدر شد: «کشور ما مثل سابق نیست. زمانی همه جای آن سرسبز بود. آب‌ها فواره می‌کرد. در جنگل‌ها پری‌ها و اژدهایان

زندگی می‌کردند. اما حالا با گذشتن هر روز، بیشتر خشک می‌شود.»

«پری؟ اژدها؟ واقعاً؟»

۱. متشکل از ق (قصه)، اف (افسانه و ستان) داستان).

زلیخا: «می‌توانی مرا باور نکنی! می‌توانی این قصه‌ها را باور نکنی! اما آیا وجود چیزی به نام قصه وارد کرده می‌توانی؟ بلی! تمام قصه‌ها در کشور ما خلق شده‌اند و از آن جا به تمام دنیا پخش شده‌اند.»
«چطور امکان دارد؟»

زلیخا در ادامه‌ی توضیحاتش گفت: «این طوری که اول به سفر می‌برایم و از کشورهای مختلف ایده جمع می‌کنیم. تمام آن‌ها را در جوال‌هایی که با خود آورده‌ایم، حرف به حرف می‌اندازیم. به آن می‌توانی «ماده‌ی خام استفاده نشده» بگویی.»

شمعدانی با کنجکاوی پرسید: «بعدش چی می‌شود؟»
«بعدش به مملکت خود برمی‌گردیم. آن جا اردوگاه ایده‌ی الفابستان وجود دارد. به اردوگاه ایده رفته، تمام ایده‌ها را دانه دانه بررسی می‌کنیم؛ روی شان کار می‌کنیم؛ قصه‌ها، افسانه‌ها و داستان‌های کاملاً جدیدی می‌سازیم. میان کشور ما و بقیه‌ی دنیا، دوستی با سابقه‌ای برقرار است. در حقیقت برقرار بود.»

«بسیار خوب! پس چی تغییر کرده؟ چرا مملکت شما در حال خشک شدن است؟»

زلیخا آهی کشید: «بگذار برایت این‌گونه توضیح بدهم که هر وقتی که در این جا کودکی با علاقه‌مندی کتاب بخواند، هر گاهی که یک بزرگ‌سال قصه و داستانی را حکایت کند و ایده‌ی جدیدی به میان بیاید، در قاره‌ی هشتم گلی می‌روید و پرنده‌ای آواز می‌خواند و یا آبخاری فوران کرده می‌ریزد. هر اتفاقی در این جا، بالای ما تأثیر می‌گذارد.»

شمعدانی ابروهایش را درهم کشید. همین که می‌خواست اعتراض کند که «اما در دنیا هفت قاره وجود دارد!»، کره به یادش آمد. آیا جایی که زلیخا در موردش حرف می‌زد، همان قطعه‌ی عجیب سیاه روی کره بود؟ در صورتی

که قاره‌ی هشتم وجود داشته باشد، استاد دوست داشتنی اش خانم لیلیا چراتا هنوز در موردش حرف نزده بود؟ یا این‌که او هم از وجود چنین جایی خبر نداشت؟

شمعدانی: «چرا روابط میان کشورها خراب شد؟»



«مسئله این است که امروزه کودکان

مثل گذشته‌ها کتاب نمی‌خوانند

و رؤیا نمی‌بافند. مدام با کمپیوتر

بازی می‌کنند.»

شمعدانی به شکلی مؤدبانه

اشتباه او را تصحیح کرد: «کمپیوتر!

من هم بازی‌های کمپیوتری را

دوست دارم.»

زلیخا: «درست است بازی کنند،

اما کتاب هم بخوانند. قوه‌ی تخیل

برای انسان ضروری است مثل غذا، مثل

آب مهم است. در گذشته‌ها بچه‌ها ماجراهای زیادی را تجربه می‌کردند. در

کوچه‌ها بازی می‌کردند. تخیل می‌کردند. گاهی دزد دریایی، گاهی کاوبای

و گاهی آدم فضایی می‌شدند. حالا اجازه ندارند بیرون بروند. در آن صورت

در خانه چی می‌کنند؟ یا با بازی‌های الکترونیکی مصروف می‌شوند یا

تلویزیون می‌بینند.»

شمعدانی با هیجان گفت: «دقیقاً! پدرم می‌گوید وقتی ما بچه بودیم، تمام

روز ما در کوچه می‌گذشت. تا مادرمان از بالکن خانه ما را صدا نمی‌زد،

به خانه نمی‌آمدیم. یا هوا تاریک می‌شد و گرسنه که می‌شدیم به خانه

می‌آمدیم. پدرم می‌گوید امروزه بچه‌ها این را نمی‌دانند. اما من نمی‌توانم این

گپ را به مادرم توضیح بدهم. مادرم شلّه است که بادنجان‌ها مثل گذشته بوی نمی‌دهند.»

هر دو کودک با تعجب به سوی شمع‌دانی نگاه کردند.

شمع‌دانی در ادامه گفت: «قوه‌ی تخیل بچه‌هایی که در کوچه بازی نمی‌کنند و در خانه کتاب نمی‌خوانند، چطور امکان دارد که رشد کند؟» زلیخا: «راست می‌گویی! اگر ایده‌های خلاقانه تمام شوند، قاره‌ی هشتم به بیابان تبدیل خواهد شد. رودخانه‌ها خشک می‌شوند. درختان بی‌ثمر می‌شوند. دوره‌ی قحطی و کم‌آبی شروع می‌شود. آن زمان هیچ قصه، داستان و افسانه‌ای از سوی ما به شما نخواهد آمد. به مرور زمان تمام دنیا از این مسئله متأثر می‌شود و همه جا خشک می‌شود.»

شمع‌دانی: «این‌گونه بسیار ترسناک خواهد شد.»

«می‌دانم. پیش از این که کار به آن جاها برسد، باید کاری بکنیم. باید قاره‌ی خود را نجات بدهیم. برای همین برآمده‌ایم. من و برادرم هفته‌ها می‌شود که به شرق و غرب سفر کرده، ایده‌های زیادی را جمع‌آوری کرده‌ایم.» آن وقت بود که شمع‌دانی متوجه خورجین‌ها و جوال‌های کنار دیوار شد؛ میان‌شان پر بود از حرف‌های رنگارنگ.

زلیخا: «نخست باید این‌ها را به کشور خود ببریم. آن جا با این ایده‌ها، داستان‌ها و شعرهای جدیدی ساخته خواهند شد. بعد تمام آن‌ها به چهار گوشه‌ی دنیا پخش خواهند شد.»

شمع‌دانی: «یک چیزی را نفهمیدم. چرا خودتان برای‌تان ایده طرح نمی‌کنید؟» زلیخا سرخ شد. معلوم بود که این مسئله او را اذیت می‌کرد: «بلی! ما می‌توانیم داستان



و افسانه بسازیم، اما یافتن ایده برای ما سخت است. ما مثل شما خلاق نیستیم. چنین قابلیتی را نداریم.»

شمعدانی: «به نظر من هر کس خلاق است.»

«بلی! همه خلاق هستند. فقط ما نیستیم.»

شمعدانی با کنجکاوی می شنید اما قانع نشده بود. ناگهان در ذهنش سؤال دیگری خطور کرد: «خیلی خوب! اما در باغچه‌ی مادرکلانم چی کار دارید؟» زلیخا: «کره را تعقیب کردیم. کار سختی بود. چون این جا سیگنالش ضعیف شده بود. چند بار راه را گم کردیم.»

شمعدانی با تعجب پرسید: «سیگنال؟» چشمش به دست بند زلیخا افتاد. توپ بلورین روی آن، در روشنایی نور آفتاب مدام تغییر رنگ می داد.

زلیخا گفت: «بلی! کره‌ی جادویی برای ما سیگنال می فرستد. برای هر کسی که از کشور ما خارج می شود، یکی داده می شود؛ برای این که گم نشود. به خاطر این که چارجش تمام نشود، در اولین فرصت بعد از آمدن، آن را میان کتاب‌ها جا به جا می کنیم. بعدش هم به کمک سیگنال‌هایی که از او می گیریم، به نقشه‌ی روی دست بند نگاه کرده، راه مان را پیدا می کنیم. در صورتی که کره از جایش برداشته شود و انرژی اش کم شود، باید چارج شود. دوباره آن را در میان کتاب‌ها می گذاریم که انرژی اش را بازیابد.»

آسوتای: «زمانی که کک ک... کره در استانبول در خخخ... خانه‌ی شما بود، مم... می دانستیم که کجا است، اما این جا سس... سیگنال ضعیف شد.»

شمعدانی: «چون در اتاق من کتاب زیاد است؛ اما در خانه‌ی مادرکلانم کتاب نیست. من هم متوجه شدم. وقتی رسیدم، نورش ضعیف شده بود.» زلیخا: «بلی! جایی که کتاب باشد، کره نیرو می گیرد.»

شمعدانی: «حالا فهمیدم. پس این شما بودید که کره را در کتاب‌خانه‌ی مکتب مانده بودید.»

آسوتای سرش را تکان داد: «آمده کک... کنترل کردیم، اما دیدیم کک... که نیست.»

زلیخا: «بدون سیگنال‌هایی که کره به دست بند می‌فرستد، نمی‌توانیم به کشور خود برگردیم؛ راه‌مان را یافته نمی‌توانیم. روزها می‌شود که آن را می‌پالیم تا چارجش کنیم.»

شمعدانی متأسف شده بود: «می‌بخشید! سبب تمام این سرگردانی‌ها من هستم. نباید آن را از کتاب‌خانه برمی‌داشتم. این حق را نداشتم.»
آسوتای: «حالا شش... شده دیگه. سرت ع... عصبانی شده بودیم اما گذشت. قهر نکردیم.»

شمعدانی: «ناخواسته به شما ضرر رساندم. برای جبران اشتباهم می‌خواهم به شما کمک کنم. من هم می‌آیم.»

زلیخا پیشانی‌اش را در هم کشید: «ما از قافستان به این جا به آسانی آمده می‌توانیم، اما برعکس آن سخت است.»

شمعدانی با اصرار پرسید: «کسی نیست که از این جا به آن جا رفته باشد؟»
زلیخا دست‌ان‌ش را به دو طرف باز کرد و گفت: «بلی کسانی هستند که رفته‌اند.»

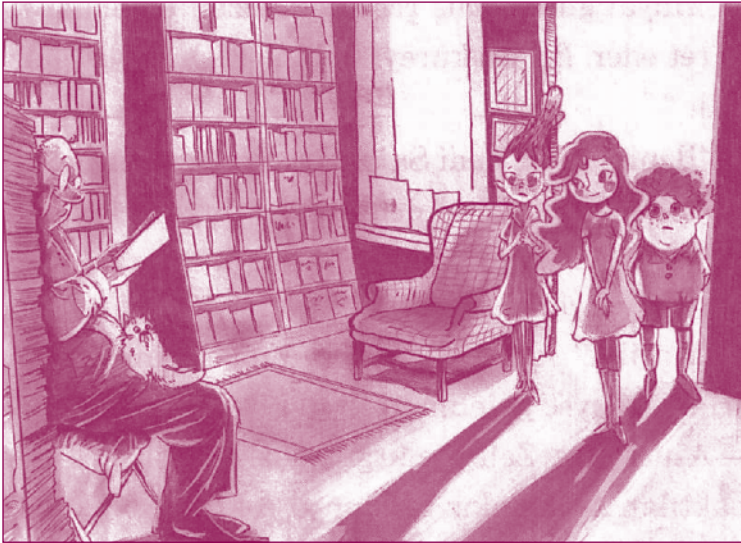
«کی‌ها؟»

«شاعران، نویسندگان، کارگردانان، نقاش‌ها، موسیقی‌دان‌ها و همچنین کودکان. در حقیقت بهترین تخیل‌ها از کودکان است.»

شمعدانی: «به این معناست که امکان دارد. این کودکان کی‌ها هستند؟»
«کودکانی که قدرت رؤیاپردازی‌شان قوی است، گاهی از کشور ما دیدن می‌کنند. غیر از آن، کسانی که کره را می‌یابند، آن‌ها هم می‌توانند بیایند.»

شمعدانی با خوشحالی گفت: «مثل خودم!»
زلیخا: «بلی مثل خودت! اما لطفاً به گپ‌های من گوش بده، این کار
می‌تواند برایت خطرناک باشد. در مسیر راه ممکن است با مشکلات زیادی
روبه‌رو شویم.»
شمعدانی بدون توجه به حرف‌های او: «عالی است! اگر چنین باشد، بیایید
که برویم.»
آسوتای و زلیخا با نگاه‌های مضطرب به سوی هم دیدند. اما شمعدانی قبل
از آن‌ها به راه افتاده بود.

نیروی کتاب‌ها



شمعدانی دوباره از پنجره وارد اتاق شد. کره‌ی جادویی را از میان ساعت دیواری کوکو برداشت. صدای مادرکلان و زن‌های همسایه از سالون به گوش می‌رسید. بدون اتلاف وقت، به باغچه برگشت.

زلیخا از هیجان به هوا پرید: «کره‌ی ما!»

نورضعیفی از نگین‌های روی کره پخش می‌شد.

آسوتای: «بب... بیچاره، انرژی اش ت ت ت... تمام شش... شده است.»

شمعدانی: «دقیقاً مثل موبایل است. لازم است تا کره را چارج کنیم. اما معلوم می شود که به جای برق با کتاب ها چارج می شود.»
 زلیخا: «موبایل؟ آها یادم آمد که چی را می گویی.»
 شمعدانی تعجب کرد: «نکند شما از موبایل استفاده نمی کنید؟»
 «نمی کنیم.»

شمعدانی: «جدی می گویی؟ این جا غیر از کودکان همه استفاده می کنند. توسط آن از همدیگر احوال می گیریم. شما چی قسمی از همدیگر احوال می گیرید؟»
 «با افکار خود.»

این بار نوبت شمعدانی بود که تعجب کند. اما پیش از این که او سؤال دیگری پرسد، زلیخا پرسید: «کجای قریه می توانیم تعداد زیادی کتاب پیدا کنیم؟»

شمعدانی: «در خانه ی مادرکلانم چندان کتاب وجود ندارد. در خانه ی همسایه ها هم گمان نمی کنم وجود داشته باشد. مطمئناً که دانش آموزان کتاب خوان وجود دارند، اما همین طور بی خبر نمی توانیم به خانه ی شان برویم!»
 روحیه ی شان خراب شده بود. با حالت ناچاری به سوی هم نگاه کردند. اما شمعدانی دختر باهوش و خلاق بود. در برابر مشکلات فوراً شکست را نمی پذیرفت. همیشه برای یافتن راه حل تلاش می کرد. این بار نیز چنین کرد. یک باره چهره اش درخشید:

«یافتم! فهمیدم که کجا باید برویم. بیایید که برویم!»
 آسوتای پرسید: «کک... کجا؟»

در چشمان شمعدانی نوری درخشید. لبخند زد: «یک نظر دارم. می توانید به کشورتان برگردید. اما اول می رویم کره را چارج می کنیم!»

قرطاسیه‌فروشی رنگین‌کمان، تنها کتاب‌فروشی و قرطاسیه‌فروشی در قریه‌ی شیرین‌دیار بود. شمعدانی زمانی که بسیار کوچک بود، یکی دو بار آن جا رفته بود.

هنگامی که به دکان نزدیک می‌شدند، زلیخا از دست شمعدانی گرفت: «نمی‌دانم داخل قرطاسیه‌فروشی کی‌ها هستند، اما اگر کسی من و آسوتای راندید، تعجب نکنی.»

«شمارانمی‌توانند ببینند؟ چرا؟»

«ما را تنها کسانی می‌توانند ببینند که کروی جادویی را می‌یابند. برای انسان‌های دیگر غیر قابل دید هستیم. به همین خاطر تنها تو باید گپ بزنی.»
شمعدانی: «وای‌ی‌ی‌ی!»

راستش او هم دلش می‌خواست گاه‌گاهی نادیدنی شود. این طوری می‌توانست به شکل پنهانی به هر طرف گشت زده به گپ‌های مردم گوش دهد؛ اگر کتاب‌خانه‌ها بسته هم می‌بودند، می‌توانست واردشان شود؛ حتی پیش مادرش می‌توانست هر قدر که دلش می‌خواست شیرینخ و چاکلیت بخورد.

در حالی که به این چیزها فکر می‌کرد، دروازه را باز کرد. داخل دکان رنگارنگ بود. در طاقچه‌ها: کاغذ، کاغذمقوا، قلم، کتابچه، شکلک‌ها، خمیرهای بازی، مهره‌ها و بازیچه‌ها قطار شده بودند. یک سوی دیوار از زمین تا سقف پر از کتاب بود. اکثر آن‌ها کتاب‌های درسی بودند. در میان‌شان کتاب‌های ادبی نیز وجود داشت: رمان‌های پرفروش، رمان‌های کمتر شناخته‌شده، ادبیات کلاسیک دنیا، کتاب‌های شعر و داستان... اکثر مشتریان دانش‌آموزان بودند. خانم‌های خانه‌دار، مأموران، بانک‌دارها و معلم‌ها هم آمده رمان می‌خریدند. آقاناظم، مالک دکان، پیرشده بود، اما تا هنوز کتاب‌خوان بسیار خوبی بود. هر ماه از شهریک کارتن کتاب می‌آورد.

امروز آقاناظم پشت دخل نشسته، غرق روزنامه خواندن بود. همین که دروازه باز شد، به پایستاد: «سلام! چی کمکی کرده می توانم؟»
شمعدانی برای لحظه ای دست وپایش را گم کرد: «ما... یعنی من... کره را...»
زلیخا: «اش ش ش ت ت ت!»

نباید به کسی می گفتند که برای چی به این جا آمده اند. خوشبختانه معلوم می شد که آقاناظم چیزی نفهمیده است. شمعدانی فوراً خودش را جمع و جور کرد: «می خواستم کتابی را بپرسم که پیش شما است یا نه؟
نامش: جزیره ی گنج.»

آقاناظم: «بلی! هست. چطور ممکن است نباشد؟ رمان بسیار زیبایی است. در کودکی بسیار دوستش داشتم.»

شمعدانی همین که متوجه شد آقاناظم به سوی طاقچه ها می رود، مداخله کرد: «اما سه جلد لازم است.»
«سه جلد؟»

شمعدانی با جدیت گفت: «بلی!»
«هممم، نمی دانم که سه جلد مانده یا نه. باید رفته انبار را ببینم.»

شمعدانی از این که مرد مسن را بیهوده به داخل انبار روان کرده بود، احساس بدی پیدا کرد، اما چاره ی دیگری نداشت. همین که تنها ماندند، بچه ها کره را از دستکول



کشیدند. به سرعت به سوی طاقچه‌ها رفتند. نزدیک کتاب‌ها که شدند،
 نگین‌های روی کره درخشیدن گرفت.

زلیخا: «دیدید؟ چطور جان گرفت!»

با عجله کره را در عقب رمان‌ها پنهان کردند. پیش رویش کتاب ضخیم
 تاریخ دنیا را گذاشتند. از روی احتیاط کتاب‌های قصه را نیز علاوه کردند.
 از بیرون که می‌دید، چیزی معلوم نمی‌شد. کسی نمی‌توانست وجودش را
 در آن جا حدس بزند.

زلیخا: «همین جا باشد انرژی ذخیره کند.»

آسوتای: «بیایید که برویم.»

شمعدانی: «اما کتاب فروش چی می‌شود؟»

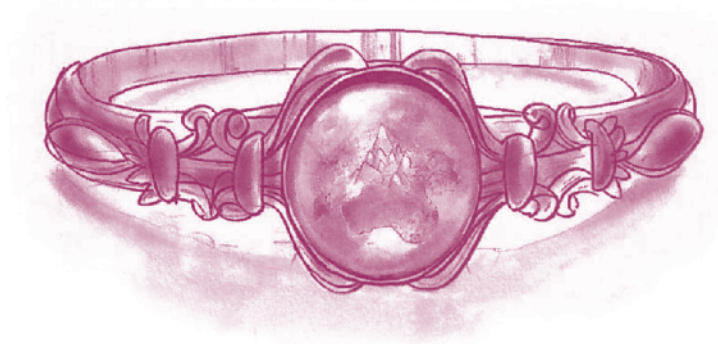
در همان لحظه از داخل صدای پا آمد. آفانازم می‌آمد. وقتی برای از دست
 دادن نداشتند. از دکان فرار کرده و دور شدند.

یک لحظه بعد آفانازم از انبار برآمد و صدا زد: «تنها دو نسخه مانده. اگر لازم
 شود، دیگرش را نیز سفارش می‌دهیم.»

به اطرافش نگاهی انداخت. هیچ کسی در دکان نبود. زیر لب: «آاا...
 چی گپ شد؟»

بیرون برآمد. کوچه خالی بود. یک سنگ ولگرد بی حال و خسته از پیشش
 رد شد. بیچاره پیرمرد به دکانش برگشت. با خودش فکر کرد که لابد رؤیا
 دیده است. آهی کشید. سال‌ها بود این جا را به تنهایی مدیریت می‌کرد. در
 شرایط دشوار کوشش می‌کرد گذاره کند. خانواده‌اش می‌خواستند که دیگر
 کار را پس کنند، اما او کتاب‌ها را دوست داشت.

روی یک چوکی نشست. عینک مطالعه‌اش را به چشم زد. کتاب جزیره‌ی
 گنج را باز کرده بعد از سال‌ها دوباره به خواندن آن شروع کرد. یک زمانی
 سرش را بلند کرد. نگاهش به طاقچه‌های سمت چپ گیر کرد. گویی جای



بعضی از کتاب‌ها تغییر کرده بود. روشنایی اطراف‌شان بیشتر معلوم می‌شد. با خودش لبخند ملایمی زد.

هرسه‌شان بعد از خارج شدن از قرطاسیه فروشی رنگین‌کمان، مدتی بدون توقف دویدند. هرچند کسی در تعقیب‌شان نبود که دستگیرشان کند، اما با آن هم عجله می‌کردند. پاهای‌شان که درد گرفت، در گوشه‌ای توقف کرده، نفسی تازه کردند.

آسوتای: «آن چی است در دستت؟»

شمعدانی: «دفتر خاطراتم. این راهم با خودم آوردم. هرچیز عجیبی را که در راه ببینم، در این یادداشت می‌کنم.»

زلیخا دست بندش را نشان داده گفت: «ببینید!»

توپ شفاف روی دست بند مثل یک لامپ می‌درخشید. عجیب‌ترین‌که در میان توپ یک نقشه دیده می‌شد که در آن: جنگل‌ها، بیابان‌ها و رودخانه‌ها به چشم می‌آمد.

شمعدانی: «زنده باد! کار می‌کند. بودن کتاب‌ها در کنار کره برایش انرژی می‌بخشد!»

زلیخا با خوشحالی دست زد: «با انرژی گرفتن کره، دست‌بندم نیز جان می‌گیرد. حالا راه را به ما نشان داده می‌تواند.»

آسوتای لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد. حالا خیالش راحت شده بود.

«بب... به زودی خانه رفته م... می‌توانیم.»

شمعدانی: «زود شویم. یک لحظه راهم نباید از دست بدهیم.»

زلیخا خندید: «قاره‌ی هشتم بسیار دور است. فکر می‌کنی پیاده به آن جا می‌رویم؟»

شمعدانی مکث کرد. درست می‌گفت. به این موضوع هیچ فکر نکرده بود.

پرسید: «خی چی قسمی می‌رویم؟»

زلیخا به شکل مرموزانه‌ای گفت: «می‌بینی!»

زلیخا انگشتانش را در دهنش گذاشت و با صدای بلند و طولانی اشپلاق زد. در همان لحظه در آسمان دو لکه‌ی سیاه پدیدار شد. آن دو لکه به سرعت نزدیک شده، همان جا فرود آمدند. شمعدانی آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند. آن‌ها اسب‌های بال‌دار بودند.

جنگل انتخاب‌ها



رنگ یکی از اسب‌ها به شیر چاکلیت‌دار و دیگری به چاکلیت شیردار می‌ماند. یعنی هر دو رنگ قهوه‌ای‌مانند داشتند. دخترها بر اسب اولی سوار شدند و آسوتای بر اسب دومی.

زلیخا: «هر گاه بخواهیم پرواز کنیم، چهار بار بال می‌زنیم و هنگام پایین‌شدن سه بار.»

همین‌که چهار بار بال زدند، به پرواز درآمدند.

شمعدانی جیغ زد: «آای یی اووی ی!»

چهره‌اش کاملاً سفید شده بود. از یال اسب محکم گرفته بود. نمی‌توانست چشمانش را باز کند و پایین را ببیند؛ چون سرش دور می‌خورد.

زلیخا: «نکنند اسب را دوست نداری؟»

«دوست دارم. اما اسب‌هایی که می‌دوند را دوست دارم، نه اسب‌هایی که پرواز می‌کنند.»

آسوتای وزلیخا هرهر خندیدند.

شمعدانی: «دل‌بد شدم. بعضی‌ها را موتر می‌گیرد، بعضی‌ها را کشتی. گمانم مرا اسب بال‌دار گرفته است.»

زلیخا: «نگران نباش. چند لحظه بعد عادت می‌کنی.»

واقعاً هم همین‌طور شد. هرچند که شمعدانی به اندازه‌ی دیگران احساس راحتی نمی‌کرد، اما به بودن در هوا عادت کرد. از روی رودخانه‌ها، بیابان‌ها و کوه‌ها عبور کردند. قریه‌ها، قصبه‌ها و شهرها را دیدند. از روی یک بام به روی بامی دیگری پریدند. بسیار عجیب بود که در پایین کسی از آنچه اتفاق می‌افتاد، باخبر نمی‌شد. انسان‌ها آن قدر مصروف زندگی‌شان بودند که کسی سرش را بلند کرده و آسمان را نمی‌دید.

از کنارشان دسته‌های پرندگان و کاغذپران‌های رنگارنگ عبور کردند. با پوقانه‌ای روبه‌رو شدند که ریسمانش قطع شده بود و پرواز می‌کرد. معلوم نبود از دست کدام پسرک یا دخترکی رها شده است. از میان ابرها گذشتند. تا حدی که می‌توانستند، صعود کردند. آن بالاها هواپیمایی را دیدند. در میانش دو پیلوت بینی‌های‌شان را به پنجره چسبانده بودند و با حیرت به سوی شمعدانی می‌دیدند. او هم لبخند زد و دست تکان داد. پیلوت‌ها آنچه دیده بودند را نمی‌توانستند به کسی توضیح دهند؛ چون اگر قصبه هم می‌کردند، کسی باور نمی‌کرد!

بالآخره به جزیره‌ی بزرگی در میان اقیانوس نزدیک شدند. شمع‌دانی با هیجان لبخند زد. آن‌جا شبیه همان قاره‌ای بود که روی کروی جادویی دیده بود! از دور که می‌دید، واقعاً شبیه یک کتاب باز بود. در میانش رودخانه‌ها، کوه‌ها و بیابان‌ها به چشم می‌آمد. اما چیز عجیبی را متوجه شد: با آن‌که اکثر مناطق سرسبز و آباد بودند، برخی جاها کاملاً خشک دیده می‌شدند. آن مناطق رنگ‌شان را از دست داده بودند.

زلیخا با تأسف گفت: «می‌بینی؟! زمین‌ها خشک شده است. به مرور زمان بیشتر هم می‌شود.»

با سه بار بال‌زدن، شروع کردند به پایین آمدن. بال‌آخره اسب‌ها به زمین فرود آمدند.

زلیخا که چشمانش از شوق می‌درخشید، گفت: «این‌جا ورودی کشور من است. این‌جا را جنگل انتخاب‌ها می‌گوییم.» جنگل انتخاب‌ها پر بود از درختان کهن‌سال. برگ‌های خشکیده و زرد شده، مثل یک قالین نرم روی زمین هموار شده بودند.

آسوتای: «از این‌جا به ب... بعدش را باید ق ق... قدم بزیم. یک راه م... میان بُر به سوی پ پ... پایتخت ما الفابستان می‌رود.»

شمع‌دانی: «عالی است!» فوراً از اسب پایین شد. «برویم.» افسار اسب‌ها را کشیده داخل جنگل شدند. نسیم خنکی روی‌شان را نوازش داد. به خاطر انبوه و بلند بودن درختان، نور خورشید در آن‌جا نمی‌تابید. داخل آن تاریک بود.

ناگهان زلیخا ایستاد شد: «امکان ندارد.»

دوتای دیگر پرسیدند: «چی شده؟»

زلیخا دست‌بندش را نشان داد. نورش داشت خاموش می‌شد و نقشه‌ی درونش ناخوانا شده بود.

«کدام کسی کره را یافته و از قفسه برداشته است. وقتی کره از کتاب‌ها دور شود، دست‌بند نورش را از دست می‌دهد.»

آسوتای: «ای وای، حالتی چ‌چ... چی کنیم؟»

شمعدانی: «بعداً درباره‌اش فکرمی‌کنیم. فعلاً باید پیش برویم.»

زلیخا بروهایش را بالا انداخت. «بدون کمک کره گم می‌شویم.»

شمعدانی: «چطور یعنی؟ شما راه را بلد نیستید؟»

زلیخا: «خیر! تا امروز ما همیشه با کمک کره رفت و آمد کرده‌ایم. به تنهایی نمی‌توانیم راه را بیابیم. با سیگنالی که کره می‌فرستد، نقشه تازه می‌شود. ما هم طبق نقشه حرکت می‌کنیم. اما حالا...» با ناراحتی به دست‌بندش نگاه کرد. نورش کاملاً خاموش شده بود.

شمعدانی برای این‌که به دوستانش روحیه بدهد، گفت: «مطمئن هستم که راه را یافته می‌توانیم.»

بدون این‌که بدانند به کدام سمت باید بروند، راه افتادند. از اعماق جنگل صدای حیوانات ناشناس به گوش می‌رسید. گویی هزاران چشم در تاریکی جنگل آن‌ها را زیر نظر داشت.



آن‌ها برای مدت طولانی راه رفتند. خسته شدند. پیش‌تر یک شاخه گل سرخ که گل‌برگ‌های بسیار زیادی داشت، توجه‌شان را جلب کرد. شمعدانی: «در زندگی ام گلی به این بزرگی ندیدم. واقعی است؟»
زلیخا: «عجب بویی دارد!»

فضا پر بود از بوی گل. هنگامی که نزدیک شدند، متوجه شدند که روی هر گل‌برگ، یک حرف مثل جواهر می‌درخشد. چند تا گل‌برگ پیش چشمان‌شان به زمین افتادند. روی آن‌ها حرف‌های «پ»، «ر»، «ن»، «د» و «ه» نقش بسته بود. با یک جاشدن این گل‌برگ‌ها، پرنده‌ی بسیار قشنگی به پرواز درآمد. بعد از لحظه‌ای حرف «ر» به زمین افتاد. به تعقیب آن حرف‌های «و»، «ب»، «ا» و «ه» افتادند. بی‌درنگ روباهی پدیدار شد؛ به سرعت دوید و از پیش‌شان گذشت.

شمعدانی: «این گل باید جادویی باشد. با قرارگرفتن حرف‌ها در کنار هم، هر کلمه‌ای که نوشته شود، به واقعیت تبدیل می‌شود. خوب ببینید!»
آسوتای: «آها! یک ایده دارم.»

از میان برگ‌هایی که به زمین افتاده بود، حرف‌های دل‌خواهش را انتخاب کرد. آن‌ها را با دقت کنار هم ردیف کرد. با آن‌ها روی زمین «چاکلیت» نوشت. یک باره چاکلیت بزرگی پدید آمد. زلیخا و شمعدانی با خوشحالی دست زدند.

زلیخا: «حالا هم آیسکریم نوشته کنیم.»

پشت سر هم «آیسکریم»، «گوفرت»، «کیک» و «بیسکویت» نوشتند. تمام آن‌ها واقعیت یافتند. نشستند و کل‌شان را شکم سیرنوش جان کردند.



آسوتای لبخند زد و با دست روی شکم برآمده اش، تپ تپ زد: «سیرشدم!»
 شمعدانی: «اسب‌ها را هم سیرکنیم.»
 به نوبت کاه، سیب، جو و کشمش نوشتند. اسب‌های بال‌دار با دیدن
 خوردنی‌هایی که پیش‌شان قرار گرفته بود، از خوشحالی شیهه کشیدند.
 آسوتای: «کک... کاش می‌شد این گل را کنده باخخ... خود ببریم. دررز...
 زندگی هرچه بخواهیم را با آن به دست آورده‌ام... می‌توانیم.»
 شمعدانی: «من یک سؤال دارم. نوشتن نام خوراکی‌های مزه‌دار خوب است.
 اما نوشتن چیزهای بد هم امکان دارد؟ در آن صورت چی خواهد شد؟»
 همان لحظه صدای بلندی برخاست. هنگامی که آن‌ها حرف می‌زدند،
 شش حرف دیگر از گل افتاده بود. روی آن‌ها حرف‌های «ج»، «ا»، «د»، «و»،
 «گ»، و «ر» نوشته شده بود. ناگهان یک جادوگر پدید آمد. سر تا پا سیاه
 پوشیده بود. موهایش کثیف، روغنی و آن قدر دراز بود که به زمین می‌رسید.
 جادوگر: «به‌به! کی‌ها را می‌بینم. مهمان‌های ناخوانده!»



زلیخا: «ما هم داشتیم می رفتیم.»

جادوگر ابروهایش را در هم کشید: «از این جا پیش تر رفته نمی توانید. اجازه نیست. برگردید!»

«چرا؟»

«چون شما کودک هستید، من هم جادوگر. برای همین باید با شما بد رفتاری کنم.»

شمعدانی: «یعنی کاری که نمی خواهی انجام بدهی را فقط به خاطر این که از تو توقع می رود، انجامش می دهی. آیا این درست است؟»
 جادوگر گیج شده بود. بعد از لحظه ای فکر کردن سرش را تکان داد و گفت: «بلی!»

شمعدانی: «بسیار مزخرف است. حتی اگر جادوگر هم باشی، می توانی تغییر کنی. اگر واقعاً بخواهی، می توانی یک آدم مهربان شوی.»
 «مهربان؟ من؟ من اگر خوب و مهربان شوم، دیگر خودم نیستم؛ جادوگرها بد هستند.»

شمعدانی: «فقط به خاطر این که جادوگرهای دیگر بد هستند، تو مجبور نیستی که مثل آن ها باشی. تو یک فرد متفاوت هستی. تو مغز و شخصیت جداگانه ای داری!»

جادوگر با تعجب نگاه کرد. تا کنون هرگز چنین حرف هایی رانشنیده بود.
 جادوگر: «در حقیقت من نمی خواهم به هیچ کسی بدی کنم. چون تمام کودکان از من نفرت پیدا می کنند. برعکس من می خواهم دوست داشته شوم. جادوگر بودن بسیار سخت است.»
 شمعدانی: «پس تو هم بدی کردن را کنار بگذار.»

جادوگر: «هممم... شاید یک بدی کوچک کرده بتوانم. اجازه می‌دهم که از جنگل انتخاب‌ها بگذرید، اما این کار را برای تان سخت می‌سازم. در برابرتان به جای یک مسیر چهارمسیر وجود خواهد داشت.»
 زلیخا: «چهارمسیر؟»

و با گوشه‌ی چشم به دست‌بندش نگاهی انداخت. بدون نقشه‌چطور می‌توانستند به مقصد برسند؟
 «بلی! همان طور که گفتم. خاک، آب، آتش و هوا. حالا بگویید ببینم، کدام مسیر را انتخاب می‌کنید.»

شمعدانی: «اما این بی‌انصافی است. باید ما را راهنمایی کنی.»
 جادوگر خندید: «در زندگی همیشه سرنخ و رهنما وجود ندارد. اما حالا که تو می‌خواهی، این هم رهنمایی: از این مسیرها فقط یکی درست است و بقیه اشتباه. اگر از مسیر درست بروید، فوراً می‌رسید. اگر از راه اشتباه بروید، در آن گیر می‌مانید.»

آسوتای، زلیخا و شمعدانی، بین هم به مجادله افتادند. شمعدانی مسیر آتش را می‌خواست، زلیخا خاک و آسوتای آب را. به توافق نرسیدند. هر سه رفیق کم مانده بود با هم قهر کنند.

بالآخره شمعدانی گفت: «جنگ نکنیم. فایده‌اش به هیچ کس نمی‌رسد. من منصرف شدم. برای راه‌های خاک و آب، شیر یا خط بیندازیم.»
 آن دو هم راضی شدند. اگر شیر می‌آمد، خاک و اگر خط می‌آمد، آب پذیرفته می‌شد. شمعدانی از جیبش سکه‌ای را کشید و به هوا انداخت.
 (شیرا)

زلیخا برده بود. آسوتای ناراحت شد، اما چیزی نگفت. هر سه راه افتادند. شمعدانی به شک افتاد. شاید در تصمیم‌گیری عجله کرده بودند. شاید لازم بود کمی بیشتر فکر می‌کردند. اگر راهی که انتخاب کرده بودند اشتباه

می برآمد چی؟ به دوستانش نگاه کرد. آن‌ها هم ابروهای شان درهم بود و گیج شده بودند. اما انتخاب انجام شده بود. هرسه با ترس و لرز در مسیر خاک پیش رفتند. چه چیزی در انتظار آن‌ها بود؟

خاک



مسیر خاک، مثل مار پیچان به شکل پریپیچ و خم ادامه یافته بود. زلیخا افسار اسب‌ها را در دست گرفته و جلو حرکت می‌کرد. آسوتای و شمعدانی به دنبالش می‌رفتند. از میان کشت‌زاری پراز گل بابونه عبور کردند. آن‌قدر زیبا بود که شمعدانی با شور و شغف دست زد. اگر همه، هر روز در طبیعت قدم می‌زدند، خوشحال‌تر می‌بودند. در زندگی شهری، انسان‌ها بوی خاک را فراموش می‌کردند. در قاره‌ی هشتم کسی طبیعت را آلوده نکرده بود؛ در اطراف آن‌ها نه جعبه‌های خالی وجود داشت و نه بوتل‌های پلاستیکی.

شمعدانی که غبطه خورده بود، گفت: «محیط زیست را چقدر خوب تمیز نگه داشته اید!»

آسوتای: «این جا خانه‌ی مشترک همه‌ی ماست. جای دیگری نداریم که برویم. این جا همه طبیعت را دوست دارند.»

شمعدانی: «متوجه هستی که بالکنت گپ نمی‌زنی!»
 آسوتای لبخند زد و گفت: «در کنار کسانی که بالای‌شان اعتماد دارم، کمتر بالکنت گپ می‌زنم. هرگاه نگران باشم، بیشتر می‌شود. یا زمانی که تازه با کسی آشنا شوم.»

شمعدانی: «برای چی نگران می‌شوی؟»

آسوتای با ملایمت گفت: «نمی‌خواهم کسی بر من بخندد.»

شمعدانی سرش را پایین انداخت. معلوم می‌شد که آسوتای نیز مثل خودش بود. به دوستش گفت: «این که دیگران در مورد تو چی فکرمی‌کنند، آن قدر مهم نیست. ممکن است انسان‌ها ناحق بر تو خنده‌کنند؛ اما این مشکل آن‌هاست نه تو. تو باید قوی و آرام باشی. در آن صورت هیچ حرفی تورا رنجانده نمی‌تواند.»

همین را گفت و مکث کرد. قبلاً با هیچ کسی این‌گونه حرف نزده بود. گویی این حرف‌ها را تنها به آسوتای نه، بلکه به خودش نیز می‌گفت. با آن که او را نصیحت می‌کرد، اما در حقیقت به خودش پند می‌داد.

آسوتای: «اگر به گفته‌های تو عمل بکنم، کسی مرا دوست نخواهد داشت. تنها می‌مانم.»

شمعدانی: «چرا دوست نمی‌دارند؟ در حقیقت، این مهم نیست که همه تو را دوست داشته باشند. اول خودت باید خودت را دوست داشته باشی. در صورتی که تو با خودت در صلح و صفا باشی، دوستانت بیشتر می‌شوند.»
 در همین لحظه زلیخا دویده آمد: «آن جایک پل عجیب و غریب است.»

بچه‌ها با دقت پیش رفتند. کمی پیش تر سطح زمین به دو بخش جداگانه تقسیم شده بود؛ مثل این که با چاقو بریده شده باشد. در وسط آن، دره‌ای عمیق و باریک ایجاد شده بود. پلی از این سمت به سمت دیگر آویزان بود؛ یک پل معلق دراز و نازک. نه از تخته چوب بود و نه از سنگ. از شیشه ساخته شده بود. ترسناک معلوم می‌شد. در قسمت ورودی اش یک پری انتظار می‌کشید. شمعدانی با تعجب نگاه کرد. در تمام قصه‌هایی که خوانده بود، پری‌ها بانزاکت، شیرین و دوست داشتنی بودند. این پری به آن‌هایی که در کتاب‌ها بودند، شباهت نداشت.

پری: «ایستاد شوید! از این پل عبور کرده نمی‌توانید، ممنوع است!»
 زلیخا: «اما چطور امکان دارد؟»

پری با خشم گفت: «گفتم که ممنوع است!»
 شمعدانی می‌دانست که با اشخاص بدخوی و لجوج نباید بحث کند. هوشش را به کار گرفت و سؤال دیگری پرسید: «خیلی خوب! تا هنوز کسی از آن گذشته است؟»

پری: «کسانی گذشته‌اند؛ اما آن‌ها جواب سؤال‌هایم را می‌دانستند.»
 زلیخا با امیدواری گفت: «شاید ما هم بدانیم.»

پری گفت: «گمان نمی‌کنم. به هر حال امتحان می‌کنیم. اما از حالا خبرتان می‌کنم، سؤال‌های من سخت‌اند.»

شمعدانی مضطرب شد. در صورتی که از جغرافیه سؤال می‌شد، می‌توانست جواب بدهد. اما اگر از ریاضی می‌بود چی؟ تا همین فکر از ذهنش گذشت، پری به سویش نگاه کرد.

«از ریاضی می‌پرسم!»

غیرممکن بود. گویی پری ذهنش را خوانده بود. شاید بهتر بود در زندگی تشویش نکنیم. شمععدانی در فهمیدن این نکته دیر کرده بود. گیرافتاده بود. حالا سؤال ریاضی پرسیده می شد.

شمعدانی: «من جواب داده نمی توانم.»

پری: «تا هنوز که سعی نکردی! از کجای فهمی که نمی توانی؟»

«چیز... ریاضی من خوب نیست. در حقیقت...»

«در حقیقت چی؟»

شمعدانی: «ضعیف ترین شاگرد صنف هستم.»

پری اگر می خندید، بگذار بخندد. برای شمععدانی مهم نبود. می خواست راستش را بگوید. اما پری نخندید.

«به خاطر این که ریاضی ات خوب نیست، از این درس می ترسی؟ یا به خاطر

این که از ریاضی می ترسی، در این درس خوب نیستی؟»

شمعدانی: «احتمالاً هر دویش.»

با خودش تصمیم گرفت که در اولین فرصت این جمله را در دفترش بنویسد.

«پس گوش کن، سؤال این است: یک ستاره چند بُعد دارد؟»

شمعدانی آن قدر هیجانی شد که نتوانست سؤال را جواب بدهد.

پری هرهر خندید و گفت: «یاد نداشتید. یک چانس دیگر هم می دهم. این

بار در رابطه با جغرافیه است.»

شمعدانی مشتاقانه نگاه کرد؛ اما این بار پری از او نپرسید. رویش را به سمت

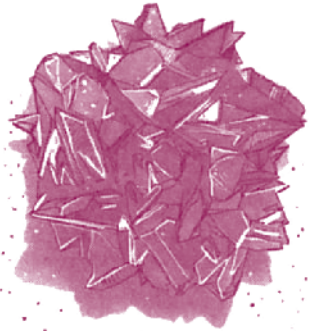
آسوتای دور داد. چون او از این موضوع بیش از هر چیز دیگر هراس داشت.

پری با انگشتش اشاره کرد و گفت: «تو! از تومی پرسم. سؤال در مورد قافستان

خواهد بود.»

آسوتای بالکنت گفت: «مم... من؟!»

شمعدانی زیر لب گفت: «تشویش نکن! تومی توانی.»



پری پرسید: «در سرزمین قافستان کدام ماده‌ی معدنی بیشتر یافت می‌شود و در کجا استفاده می‌شود؟» و ادامه داد: «اگر بخواهی برایت یک نقل هم می‌دهم. جانداران با آن دُم‌شان را سوهان می‌کنند؛ اما می‌فهمند که به جان‌شان درد نمی‌رساند.»

آسوتای از بس هیجانی شده بود، به گریستن شروع کرد. نقلی که داده بود را هیچ گوش نکرده بود.

«نن... نمی‌ففف... فهمم.»

پری قاه‌قاه خندید: «بسیار آسان است. واضح است که سنگ خاری^۱ است.»

شمعدانی: «یک چانس دیگر می‌خواهیم.»

پری: «خیلی خوب! اگر این یکی را هم جواب ندهید، به این معناست که می‌بازید. مجبور هستید که برگردید.»

شمعدانی دستانش را بر بازوان دوستانش گذاشت و به آرامی گفت: «من ذهنیت پری را فهمیدم. ترس ما را می‌خواند. هر قدر که ما به خود اعتماد داشته باشیم، همان قدر سؤال‌ها آسان می‌باشد. هر قدر که ما تشویش بکنیم، سؤال‌ها سخت‌تر می‌شود.»

زلیخا: «فهمیدم.»

پری را صدا کردند: «ما آماده هستیم!» در چهره‌ی هر سه‌شان اطمینان دیده می‌شد. کسی نمی‌لرزید.

۱. سنگ خاری یک ماده (فلز) نوک‌تیز و سفت است که در قافستان به‌ویژه در مناطق کوهستانی که اژدهایان زندگی می‌کنند، یافت می‌شود. جانوران دُم‌شان را به آن می‌مالند (سوهان می‌کنند) و گاهی نیز خودشان را با آن می‌خاراندند. کاربرد دیگر آن این است که با باریدن باران، آب شده به کتله‌ی شکر تبدیل می‌شود.

«نه شیشه است و نه سرامیک، اما بسیار زود می‌شکند؛ با آن هم شکستگی‌اش با چشم دیده نمی‌شود. بگویید بینم چی است؟»
شمعدانی پیش‌دستی کرد. «این یکی بسیار آسان است.»

پری: «واقعاً؟ هرچه باشد، شمانمی دانید.»

بچه‌ها با لبخند به سوی هم نگاه کردند. هر سه‌شان جواب درست را می‌دانستند. هر سه با یک‌صدا جواب دادند: «قلب!»

پری با شنیدن جواب، آشفته شد. دل‌ناخواه کنار رفت و گفت: «خیلی خوب! بروید بینم!»

از جنگل که برآمدند، راه رفتن‌شان فرق کرده بود.

آسوتای: «پس هروقتی که تشویش نکنیم، موفق ترمی باشیم.»

شمعدانی: «بلی!»

سپس دفترش را کشید و این جمله را نیز یادداشت کرد. بعد لبخندی زد و گفت: «یک نظر دارم. تودر کنار انسان‌هایی که دوست‌شان داری، بسیار کمتر لکنت داری...»

«بلی!»

«در آن صورت همیشه با یک رفیقت بگرد.»

«اما چطور امکان دارد؟ همیشه نمی‌توانم رفیق پیدا کنم.»

«پیدا کرده می‌توانی. آن هم رفیقی که هیچ وقت از تو جدا نشود.»

«او کی می‌تواند باشد؟»

«واضح است که خودت! در درون تو یکی هست که همیشه می‌تواند تو را درک کند.»

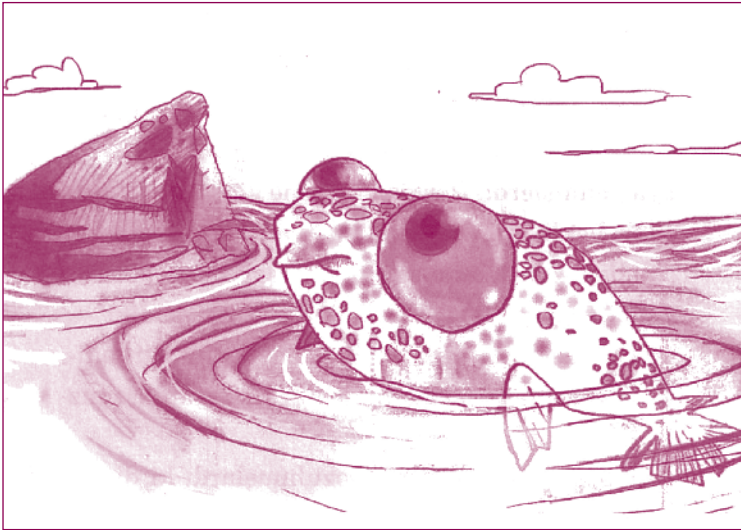
یک لحظه بعد به کشت زار پراز گل باپونه‌ی زرد رسیدند. شمعدانی: «این جا آشنا معلوم می‌شود.»

زلیخا: «ای وای‌ای، دوباره به همان جای اول برگشتیم!»

بلی! راه خاک به یک مار می ماند؛ به ماری که دُمش را قورت کرده باشد. آن ها یک دور زده، دوباره به نقطه‌ی اول برگشته بودند. نمی دانستند کمی پیش تر چه چیزی در انتظارشان است! جادوگر منتظر آن ها بود و به شکل ابلهانه‌ای می خندید!

زلیخا عصبانی شد: «چرا به ما نگفتی که اگر مسیر خاک را انتخاب کنیم، دوباره به اول برمی گردیم؟ ببین دوباره به همان جا برگشتیم!»
 جادوگر گفت: «همان جا نیست. شما چیزهای جدیدی یاد گرفتید. کمی بیشتر تغییر کردید. حالا انسان های دیگری هستید.»
 اما بچه ها آن قدر ناراحت شده بودند که هیچ گوش ندادند. آسوتای به شکل شکایت آمیزی گفت: «من به شما گفته بودم. باید آب را انتخاب می کردیم.»
 شمعدانی: «پس برگردیم. انتخاب درست باید آب باشد.»
 دوباره به راه افتادند.

آب



گرسنه و تشنه شده بودند. در کنار رودخانه دم‌راسی کردند. آب رودخانه کاملاً تمیز بود. با کف دست‌شان آب زیادی نوشیدند. سرشان را بالا کرده و به رودخانه‌ی خروشان نگاه کردند. از جلو آن‌ها یک گله ماهی عبور کرد. صدها ماهی با هراس شنا می‌کردند. گویی از چیزی فرار می‌کردند.

شمعدانی: «چی گپ است؟»

تا همین سؤال را پرسید، یک ماهی آزاد بیرون جهید و به حرف زدن شروع کرد. بچه‌ها با تعجب نگاه کردند.

«چرا تعجب می‌کنید؟ مگر در قصبه‌ها ماهی‌ها حرف نمی‌زنند؟»

شمعدانی: «آن‌ها خوقصه هستند.»

«آن‌ها خوقصه هستند گفته از موضوع نگذرا! در حقیقت ماهی‌ها همیشه حرف می‌زنند. به همین خاطر است که دهان مان را باز و بسته می‌کنیم. ما گپ می‌زنیم، اما شما نمی‌شنوید.»

شمعدانی کتابچه‌اش را کشید و این جمله را یادداشت کرد: «اگر گاهی نمی‌فهمی که یکی چی می‌گوید، به این خاطر نیست که او حرف نمی‌زند، بلکه به این خاطر است که تونمی‌شنوی.»

آسوتای پرسید: «چرا فرار می‌کنید؟»

ماهی: «رودخانه‌ها به سرعت در حال خشک شدن است. سطح آب‌ها پایین آمده. رودخانه‌هایی که در گذشته ما در آن‌ها آزادانه شنا می‌کردیم، دیگر وجود ندارند. ما هم به جاهایی می‌رویم که آب شفاف دارد. اما در آینده‌ی نزدیک آن‌جا نیز خشک خواهد شد. زندگی ما در خطر است!»

زلیخا با تأسف گفت: «توازن کشور ما خراب شده است. هرچه زودتر باید ایده‌های جمع‌آوری شده را به الفابستان برسانیم.»

آسوتای: «اما چ... چطور از رودخانه بگذریم؟»

آن زمان بود که فهمیدند رودخانه چقدر فراخ، طولانی و عمیق است.

ماهی آزاد: «برای گذشتن از آب چند شرط وجود دارد: اول باید جواب سؤال‌هایم را بدانید. بگویید ببینم: وقتی یک گیل‌س آب را مشاهده می‌کنید، می‌بینید که بی‌رنگ می‌باشد. خیلی خوب! اما دریاها چرا آبی هستند؟»

شمعدانی فوراً گفت: «من می‌دانم. این مسئله به تاییدن نور خورشید ربط دارد. مالیکول‌های آب دریا، رنگ سرخ پرتو خورشید را به خود جذب کرده، رنگ آبی را منعکس می‌کنند.»

ماهی: «آفرین به تو! می‌بینم که در مضمون ساینس لایق استی. خیلی خوب! یک سؤال هم از سرزمین خودمان می‌پرسم. درازترین و مهم‌ترین رودخانه‌ی

ما کدام است؟ این هم نقل: نامش را از یک موجود جاندار می‌گیرد، از چپ و راست پیچ خورده می‌گذرد.»

شمعدانی با عجله گفت: «این سؤال بسیار آسان است!»
شمعدانی گرچه تازه به کشور قافستان قدم مانده بود، اما به قوه‌ی مشاهده و حدس خود ایمان داشت. او حدس می‌زد که درازترین رودخانه‌ای که تا هنوز دیده بود، همین رودخانه‌ی فعلی بود و در آن جا ماهی آزاد زندگی می‌کرد. برای همین خودش نظری ارائه کرد: «رودخانه‌ی ماهی آزاد»
ماهی با تعجب گفت: «بلی! درست جواب دادی! خیلی خوب! در ورزش چقدر موفق استی؟ با من در شنا مسابقه داده می‌توانی؟»
شمعدانی سرش را پایین انداخت. در ورزش هیچ گاهی مدعی نشده بود: «هرگز نمی‌توانم تو را شکست بدهم.»

«مهم نیست! گاهی مسابقه دادن فقط با هدف مسابقه دادن قشنگ است. حتی بردن مسابقه به اندازه‌ی خود مسابقه لذت بخش نیست. هستی؟!»
شمعدانی به تردید افتاد. انسان وقتی به یک مسابقه پا می‌نهد، حتماً می‌خواهد برنده‌ی آن باشد. در صورت دانستن باختش، مسابقه چطور می‌توانست لذت بخش باشد؟

شمعدانی: «من نیستم.» اما همین که گفت، پشیمان شد. فهمید که اشتباه کرده است. شاید مهم بردن مسابقه نه، بلکه خود مسابقه بود. مهم موفقیت نه، بلکه تجربه کردن و تلاش کردن بود.

آسوتای با حالت خجالتی گفت: «بب... به نظرم من م... می‌توانم.»
در میان آن‌ها، او از همه بهتر شنا می‌کرد. تصمیم گرفتند که او با ماهی مسابقه بدهد. لحظه‌ای بعد آسوتای با حالتی گرفته و هیجانی وارد آب شد.

۱. رودخانه‌ی آزاد که در قافستان موقعیت دارد، با داشتن ۷۳۸۰ کیلومتر طول، درازترین رودخانه‌ی جهان است.

مدتی با رقیبش برابریش رفت؛ اما ماهی در زمان کوتاهی از او پیشی گرفت و با تفاوت زیاد، در مسابقه اول شد.

وقتی به خشکه رسیدند، چهره‌ی آسوتای بیشتر از پیش گرفته معلوم می‌شد. موه‌ای تاب خورده و پف کرده‌اش به سمت پایین سرازیر شده بود. از هر طرفش آب می‌چکید. با دلی پراز درد آهی کشید: «این راه آب، بسیار سخت بوده است. نباید انتخاب می‌کردیم. این راه، ما را بسیار به جنجال خواهد انداخت.»

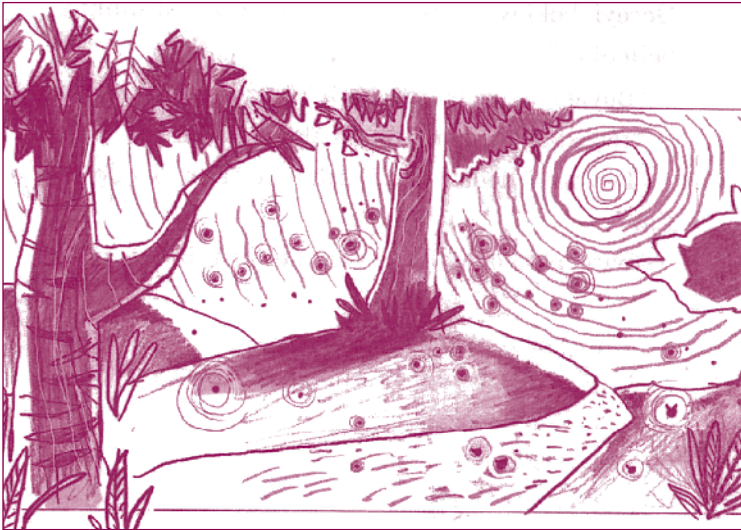
زلیخا: «موافقم. این راه آغازش این‌گونه است. معلوم نیست ادامه‌ی آن چقدر سخت باشد. منصرف شویم و برگردیم.»

ماهی آزاد تا نزدیکی‌های شان شنا کرد: «تسلیم نشوید! اشتباه می‌کنید. به راه‌تان ادامه بدهید. اگر در اولین شکست منصرف شوید، هیچ وقت پیشرفت کرده نمی‌توانید. انسان نباید این قدر زود روحیه‌اش را از دست بدهد. باید بیشتر تلاش کنید.»

اما بچه‌ها به گپ‌های او گوش ندادند. سختی‌های آب آن‌ها را ترسانده بود. شمع‌دانی گفت: «راه میان بر حتماً مسیر آتش است. من به شما گفته بودم. مطمئن هستم که آن راه آسان‌تر است.»

به جنگل انتخاب‌ها برگشتند. این بار مسیر آتش را برگزیدند. حتماً مسیر درست همین بود. اما اگر نباشد؟

آتش



از همان لحظه‌ای که وارد مسیر آتش شدند، گرمی به سرعت بیشتر می‌شد.
شمعدانی: «اوف فوف، عرق کردم.»
آسوتای: «این جا چقدر گرم است!»
جاکت‌های شان را کشیدند. هرچه جلوتر می‌رفتند، از گرما بی‌حال‌تر
می‌شدند. بعد از مدتی راه رفتن، کرم‌های شب‌تاب را دیدند. یکی از آن‌ها
نزدشان آمد.
زلیخا: «چرانمی درخشی؟»

«در حقیقت ما می‌درخشیم، اما شما نمی‌بینید. منتظر شب باشید. زیبایی ما در تاریکی آشکار می‌شود.»

شمعدانی: «همین قسمی هم زیبا هستید!»

«تشکر می‌کنم! تو یک دیو بسیار مؤدب هستی!»

شمعدانی: «دیو؟! من دیو نیستم.»

«به نظر خودت همان طور است. به نظر من هر کدام‌تان مثل دیو هستید.»

شمعدانی متعجب شده بود. تا حالا هیچ وقت خودش را به عنوان دیو فکر نکرده بود. این را نیز در دفترش یادداشت کرد: «هر چیز نظربه زاویه‌ی دید تغییر می‌کند. آنچه برای یکی دیو معلوم می‌شود، برای دیگری حیثیت چوچه را دارد.»

به راه رفتن ادامه دادند. هرچه بیشتر وارد قافستان یعنی کشور قصه‌ها، افسانه‌ها و داستان‌ها شدند، کم‌آبی نهرها و ترک برداشتن زمین‌ها در نتیجه‌ی خشک‌سالی را دیدند. در بعضی جاها گودال‌های عمیق و تاریکی ایجاد شده بودند. شاهد بودن تغییرات پدیدآمده در طبیعت، ترسناک بود. زلیخا با گریه گفت: «خشکی دارد فراگیر می‌شود. کشور ما در حال نابود شدن است.»

شمعدانی از آنچه دیده بود، متأثر و متأسف شده بود: «هیچ کسی از این وضعیت اطلاع ندارد. هر وقت به مکتب برگشتم، برای همه باید توضیح بدهم. باید بگویم که هرگاه ما تخیل نکنیم، قاره‌ی هشتم نابود می‌شود.»

آسوتای بانگرانی گفت: «اگر به تو باور نکنند چی؟»

شمعدانی: «خیر است. فقط چند نفر هم باور کنند، کافی است. شاید دیگران هم با ما یک جا شوند.»

از گرما بی حال شده بودند. پیش تریک کراچی را دیدند. روی آن یک جک آب لیموی کاملاً سرد و جواری بریان چیده شده بود. پشت کراچی اژدهایی انتظار می کشید.

شمعدانی گفت: «سلام! تا هنوز هیچ وقت اژدهای آب لیمو فروش ندیده بودم.»
 اژدها گفت: «چی کرده می توانم؟ بی کار ماندم.»
 «اما چرا؟»

«ما اژدهایان از زمان های قدیم تا هنوز در قصبه ها کار کردیم. قهرمان ها را همراهی کردیم. ماجراهای عجیبی را با آن ها یک جا تجربه کردیم. پدرم همین کار را کرد، پدرکلانم هم، پدرکلان های پدرکلانم همچنین. اما امروزه همه چیز تغییر کرده است. اگر قصبه ها نباشند، چگونه کار پیدا کرده می توانیم؟ یک بار فکر کن! اژدهایی مثل من دیگر چی کاری کرده می تواند؟ من هم تلاش می کنم با فروختن آب لیمو گذران کنم.»



بچه‌ها با احساس هم‌دلی به سوی اژدها دیدند. اما او با خشم و غضب گفت: «برای گذشتن از این جا مجبور هستی که آب لیمو بخرید.»

آسوتای شکایت‌مندانه گفت: «اما ما پ... پول نداریم.»

«در آن صورت از شما در مورد آتش یک سؤال می‌پرسم. بگویید بینم: لایه‌ی زیرپوسته‌ی زمین به چی نام یاد می‌شود؟»

شمعدانی فوراً جواب داد: «گوشته‌ی زمین! هنگامی که ماگمای داخل آن بالا می‌آید، آتش فشان تشکیل می‌شود.»

اژدها: «آفرین! می‌بینم که بسیار با معلومات هستی. پس یک سؤال دیگر هم می‌پرسم: بلندترین کوه قافستان کدام کوه است؟ نقل می‌خواهید؟ هر روز رنگش را تغییر می‌دهد، یک روز زرد، یک روز سبز، یک روز آبی.»

شمعدانی تلاش کرد تا جاهایی که دیده بود را به یاد بیاورد. در همین اثنا زلیخا جواب داد: «واضح است که کوه رنگین‌کمان.» یکی از بزرگ‌ترین رؤیاهای زلیخا این بود که روزی، هنگام آبی بودن کوه، از آن بالا برود.

اژدها بدون تأمل سؤال دیگری را مطرح کرد: «خیلی خوب! بدون این که دست‌تان را بسوزانید، می‌توانید جواری پخته کنید؟»

بچه‌ها به سوی هم نگاه کردند. چه کاری می‌توانست آسان‌تر از این باشد؟ همه با هم جیغ کشیدند: «البته که!»

اژدها: «باید در مقابل زمان رقابت کنید. برای رسیدن به آن تپه فقط یک ساعت وقت دارید.» و به سوی جایی زردرنگ در کنارش اشاره کرد.

همین که بچه‌ها با دقت دیدند، متوجه شدند که تپه نیست، بلکه انبوهی از جواری است که بالای هم انباشته شده. از هر سویی که می‌دید صد‌ها و

۱. کوه‌های قافستان آن قدر بلند نیستند و بلندترین کوه آن، کوه رنگین‌کمان می‌باشد. بلندی این کوه به ۱۴۳۰ متر می‌رسد.

شاید هزاران هزار جوارى وجود داشت. پوست کردن، تمیز کردن و پختن تمام این‌ها ساعت‌ها وقت می‌گرفت. ترسیدند.

شمعدانی: «کاش این کوره‌راه را انتخاب نمی‌کردیم.»

زلیخا: «مسیر آتش بسیار سخت بوده است. برگردیم. بهترین راه حتماً راهی است که هنوز انتخابش نکرده‌ایم.»

آسوتای: «یعنی هوا!»

اژدها: «نروید! اشتباه می‌کنید! اگر در اولین چالش تسلیم شوید، هرگز پیشرفت نمی‌توانید. در زندگی هیچ چیزی نیست که آسان باشد!»

اما به حرف‌های او گوش ندادند. دوباره به جنگل انتخاب‌ها برگشتند. از میان چهار گزینه، سه‌تارا آزموده بودند. حالا نوبت مسیر هوا بود. اکنون مطمئن بودند که این بار انتخاب درست را یافته‌اند.

هوا



مسیر چهارم آرام به نظر می‌رسید. نسیم ملایم هم آن‌ها را همراهی می‌کرد. کمی پیش‌تر به آسیاب‌هایی برخوردند که بالای آن‌ها پرنده‌ها پرواز می‌کردند. یکی از آن‌ها جالب توجه بود. منقارش مثل طلا می‌درخشید.

شمعدانی پرسید: «تو کی هستی؟»

«نامم اومای است. از پشت کوه قاف می‌آیم.»

شمعدانی: «جایی که می‌گویی واقعیت ندارد. فقط در قصه‌ها وجود دارد.»
پرنده: «فقط در قصه‌ها وجود دارد گفته، موضوع را نادیده بگیر.» دقیقاً همان طوری که قبلاً ماهی آزاد گفته بود.

«خیلی خوب! در کوه قاف چی می کنی؟ چرا آن جا هستی؟»
 «در دنیا پرنده ای شبیه من چندان وجود ندارد. همه به سویم نگاه های
 عجیب و غریب می کنند. پشت سرم گپ می زنند. گاهی مرا با سنگ زده
 و مسخره می کنند.»

«اما چرا؟»

«چون متفاوت هستم. فقط به همین دلیل تنها هستم.»
 چشمان شمعدانی درخشید و گفت: «من هم مثل تو هستم.»
 «خیر جانم! تونه بال های رنگارنگ داری و نه منقار طلایی.»
 «شاید پریا منقار نداشته باشم، اما می توانم درک کنم که احساس تنهایی
 کردن چگونه حسی است. نام من آن قدر عجیب است که در مکتب،
 شاگردان دیگر مرا مسخره می کنند. به همین خاطر تورا درک می کنم.»
 او مای: «اگر چنین است، برشانه های من سوار شوید که شما را از این جا ببرم.»
 به هوا برخاستند. کمی پیش تر پرنده های دیگری را دیدند.

شمعدانی پرسید: «این ها کی هستند؟»

او مای: «آن ها هم مثل ما هستند. هر کدام آن ها به یک دلیلی خودش را
 طرد شده فکر می کند.»

«این ها کرس هستند؟»

«بلی! همه از آن ها متنفرند و می گویند کثیف است. انسان ها چقدر
 عجیب اند. بعضی پرنده ها را دوست دارند و از بعضی ها متنفرند؛ در حالی
 که همه ی آن ها یکی هستند. هر کدام شان در طبیعت جای خود را دارد.
 اما انسان ها این گونه فکر نمی کنند. قناری ها را می پسندند؛ عاشق بلبل ها
 هستند؛ در حالی که کسی کرس ها را نمی خواهد.»

«خیلی خوب! اما این ها؟ این ها جغد نیستند؟»

«جغد هستند. آن ها را هم بدشگون می گویند.»

«آهاااا ببین، آن‌ها هم کلاغ هستند.»

«هرکس آن‌ها را تعقیب می‌کند.»

«تمام این پرنده‌ها در کوه قاف زندگی می‌کنند؟»

اومای: «بلی! پرنده‌هایی که خواهان ندارند، این‌جا لانه دارند که به آن باغچه‌ی پرنندگان تنها می‌گویند.»

شمعدانی با خودش تکرار کرد: «باغچه‌ی پرنندگان تنها» از این ترکیب خیلی خوشش آمده بود. آن وقت فهمید که تنها کودکان احساس تنهایی نمی‌کنند، بلکه پرنندگان، اژدهایان، ماهی‌ها، حتی جادوگرها گاه‌گاهی خودشان را تنها احساس می‌کنند. زندگی هرکسی به نوع خودش سخت بود و هرکس داستان خودش را داشت.

شمعدانی فهمید که در زندگی چیزی به نام مسیر آسان وجود ندارد. هرراهی را که انتخاب کنند، در برابرشان همیشه موانع و پستی و بلندی‌هایی قرار می‌گیرند. بلی! هر کوره‌راه برای خودش آزمون‌هایی داشت. در حقیقت این مسئله آن‌چنان چیز بدی هم نبود. مهم این بود که هرکاری را با هرآنچه در توان داری و به بهترین شکل ممکن انجام بدهی. برعلاوه، لازم نبود که همیشه برنده باشی. انسان هنگام باختن نیز چیزهای زیادی می‌آموزد. و اگر آموختن، برد حساب شود، به این معنا بود که انسان در حالت باختن نیز برنده می‌شود. بلی! هر باخت در حقیقت یک برد است.



شمعدانی رویش را به سوی دوستانش دور داد: «کافی است! دیگر این راه و آن راه گفته تردید نکنیم. بیهوده خودمان را خسته می‌سازیم. با اراده‌ی قوی ادامه بدهیم.»

زلیخا و آسوتای او را تأیید کردند. با پرنده‌های گوناگون حرف زده و پیش رفتند. در مسیر راه، صد دانه فرفره را مرمت کردند؛ نخ‌های هزار دانه کاغذپران که با هم گره خورده بودند را دانه دانه باز کردند و هزاران تا پرنده را از زمین جمع کردند. نترسیدند. همه را انجام دادند. شاید راه هواسخت‌ترین شان بود؛ اما این بار تسلیم نشدند.

بعد از ساعت‌ها، بالأخره الفابستان از دور نمایان شد. زلیخا و آسوتای از خوشحالی دست زدند. اما در همان اثنا، راه هوا برای آخرین بار آن‌ها را به بازی گرفت. ناگهان بادی از روبه‌رو وزیدن گرفت. ریسمانی که توسط آن جوال‌های همراه‌شان به هم وصل بود را پاره کرد. ایده‌هایی که زلیخا دانه دانه آن‌ها را با دست‌ان خود جمع‌آوری کرده و در جوال‌ها جا به جا کرده بود، به زمین ریخت و همراه باد در چهار طرف پراکنده شد.

زلیخا فریاد کشید: «امکان ندارد!»

فوراً به زمین فرود آمدند. تلاش کردند تا ایده‌های پراکنده شده را جمع کنند؛ اما برخی‌های آن‌ها بر روی درخت گیر کرده بودند، برخی‌های‌شان به عمق پرتگاه‌ها افتاده بودند، برخی دیگر نیز بر روی بام‌ها مانده بودند. حداکثر توانستند یک مشت ایده را جمع کنند. نصف آن‌ها نیز شکسته بودند. زلیخا شروع کرد به گریستن: «نابود شدیم!»

شمعدانی دوستانش را در آغوش گرفت: «لطفاً غمگین نشوید!»

«چطور غمگین نشویم. تمام ایده‌های خلاقانه نابود شدند. وحشتناک است!»

شمعدانی: «بلی! اما منبع خلاقیت پیش شماست.»

زلیخا آه کشید.

شمعدانی: «لازم نیست که بروید از جای دیگر ایده‌ها را جمع کنید. بهترین ایده‌ها را خودتان خلق کرده می‌توانید.»

آسوتای: «هیچ گگ... گاهی چنین کک... کاری نکرده‌ایم. مم... ما خخ... خلاق نیستیم.» او مضطرب شده و دوباره به لکنت افتاده بود. شمعدانی گفت: «به تمام بچه‌های شهر قلم و کاغذ بدهید. آن‌ها را آزاد بگذارید. برای شان نگویید که: «تو کودک هستی، نمی‌توانی! تو کودک هستی، نمی‌فهمی!» توضیح بدهید. جرأت بدهید. تشویق شان کنید. برای شان بگویید که «تومی‌توانی». جسارت بدهید. برای داستان‌گفتن، قصه‌ساختن، شعرنوشتن، نقاشی کردن تشویق شان کنید. مطمئن هستم که ایده‌های خارق‌العاده‌ای خواهند یافت.»

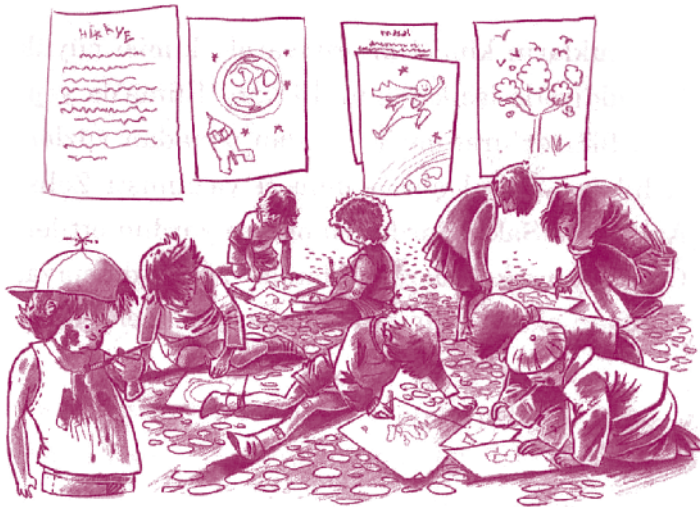
زلیخا و آسوتای به همدیگر نگاه کردند. به صورت کامل قانع نشده بودند، اما کار دیگری نمی‌شد کرد. تصمیم گرفتند که آن را امتحان کنند. هزاران کودک در بزرگ‌ترین میدان شهر الفابستان جمع شدند. پیش روی هر کدام شان کتابچه، قلم، پاک‌کن و مداد رنگی قرار دادند.

شهردار شهر پشت تریبون گفت: «بچه‌های دوست‌داشتنی! همان طور که می‌دانید دچار یک فلاکت ملی شده‌ایم. ایده‌هایی که از خارج کشور به هزاران سختی آورده بودیم، گم شدند.»

از میان جمعیت صداهایی ناشی از تأسف برخاست.

«اما روحیه‌ی خود را خراب نمی‌کنیم. تسلیم نمی‌شویم. دوست ما شمعدانی به ما جسارت داد. شما بچه‌ها مطابق میل خود بنویسید، رسم کنید، نقاشی کنید. با نقاشی‌ها و کلمه‌ها داستان بسازید. شعر، ترانه، چیستان و فکاهه بنویسید. با کمک خلاقیت‌های شما قاره‌ی هشتم دوباره جان خواهد گرفت. به این باور دارم.»

برخی از کودکان با تنبلی و برخی دیگر با جدیت شروع به کار کردند. اولین بار در قافستان ایده‌های کاملاً جدید خلق شدند. شب نشده، صدها داستان، قصه، شعر و چیستان نوشته شدند. زلیخا، آسوتای و شمعدانی به آن‌ها کمک کردند. با کارکردن آن‌ها، رودخانه‌ها قطره قطره پر شدند و درختان کم‌کم جان گرفتند. گرچه تغییرات بسیار کند بود، اما امیدوارکننده بود. زلیخا: «اگر تو نمی‌بودی، هیچ کدام این کارها را انجام داده نمی‌توانستیم. هیچ وقت نترسیدی. یک رفیق راه فوق‌العاده بودی. از تو تشکر می‌کنیم.» شمعدانی: «همه‌ی کارها را خودتان انجام دادید. من فقط همکاری کردم. از خاطر شما من هم چیزهای بسیاری آموختم.» احساساتی شده بودند. زمان وداع فرارسیده بود. شمعدانی، آسوتای و زلیخا با چشمان پراشک یکدیگر را در آغوش گرفتند.



شمعدانی: «امکان ندارد...» مادرکلانش به یادش آمده بود. چقدر دیر کرده بود. اگر گلثوم خانم به دنبالش برآمده باشد، چی؟ رنجاندن آن زن کهن سال چیزی بود که هرگز آن را نمی‌خواست.

با عجله گفت: «پیش از این که مهمان‌ها بروند، باید به خانه برگردم.» زلیخا گفت: «نگران نباش! سریع‌ترین اسب کشور را برایت می‌دهیم. در کنارش یک کوهی جادویی همراه بادست‌بند! دقیقاً مثل خود ما! با کمک آن‌ها در یک چشم‌به‌هم‌زدن به هر جایی که خواسته باشی، رفته می‌توانی. فقط فراموش نکنی که برای چارج‌کردن، آن را باید در میان کتاب‌ها پنهان کنی.»

شمعدانی لبخند زد. برای جادوگرها، اژدهایان، ماهی‌ها و قاره‌ی هشتم دلش تنگ می‌شد.

تیک تاک های ساعت



سایه ی یک اسب از روی قریه ی شیرین دیار به سرعت برق گذشت.
شمعدانی: «اول باید به یک جایی سر بزنم.» و سه بار بال زد.
اسب بال دار با سرش تأیید کرد و به آرامی فرود آمدند. شمعدانی وارد
قرطاسیه فروشی رنگین کمان شد. هیچجانی بود. می خواست بداند که
کره ی جادویی را چه شده است. آقا ناظم کتاب فروش نشسته بود و کتاب
می خواند. با دیدن او متعجب شد.
شمعدانی: «سلام! من را شناختید؟ قبلاً هم آمده بودم.»

آقاناظم: «بلی! شناختم. هم کتاب پرسیان کردید، هم معطل نکرده رفتید.»
شمعدانی نمی‌توانست آنچه را شنیده بود، باور کند: «شما دوستان
مرا دیدید؟!»

آقاناظم معماگونه گفت: «شاید دیدم، شاید هم ندیدم.»
«چیز... آن روز این جایک کره را فراموش کرده بودیم. شما نیافتید؟ در یکی
از همین طاقچه‌ها بود.»

آقاناظم لحظه‌ای مکث کرد. کتابی که در دستش بود را بست و به کناری
ماند. عینک مطالعه‌اش را کشید و به شکلی رازآلود گفت: «کره... بلی!»
«واپس گرفته می‌توانم؟»
«متأسفانه خیر!»

چهره‌ی شمعدانی مکرر شد. معنای این جواب را نفهمیده بود.
آقاناظم توضیح داد: «کره را من نیافتم، پسر من یافت. او مثل من نیست.
کتاب خواندن را دوست ندارد. اگر من می‌یافتم، آن را از میان کتاب‌ها
نمی‌برداشتم. منتظر می‌ماندم که برگردید و تحویل بگیرید.»
«خیلی خوب! پسران هم‌ریش چی کرد؟»

آقاناظم سرش را پایین انداخت: «به دِنیز نامزدش هدیه داده است.»
شمعدانی با نگرانی گفت: «ای وای! پس کره گم شده است.»
«معلوم نیست. دِنیز یک دختر عاقل است. مطالعه را خیلی دوست
دارد. مثل پسر بی‌عاری من نیست. کشور قصه‌ها، افسانه‌ها و داستان‌ها را
می‌تواند کشف کند.»

شمعدانی یکه خورد: «چطور امکان دارد؟ چطور متوجه شدید؟»
آقاناظم لبخند پدرا نه‌ای زد: «گوش کن! برای یک داستان قصه کنم! سال‌ها
پیش در این قریه پسر بی‌عاری خیلی کتاب دوستی زندگی می‌کرد. اطرافش هیچ

کسی مثل او عاشق کتاب خواندن نبود. مادر و پدرش، دوستانش، اقاربش... هیچ کدام شان این اشتیاق شدید او را درک نمی کردند.»
شمعدانی با کنجکاوی گوش می داد.

«پدرش از علاقه مندی فرزندش به کتاب حمایت نکرد. به او گفته بود: «دیگر بس است، نمی خواهم در دست کتاب بینم. کتاب خواندن را برایت قدغن می کنم.» پسر به کار کردن در مزرعه شروع کرد. اما فکر و ذهنش به کتاب بود. روزی حین قلبه کردن زمین یک کره یافته بود. روی کره از نگین هایی پوشیده شده بود. آن را گرفته به خانه آورده بود. آن جا متوجه شده بود که کره در کنار کتاب ها جان می گیرد. هیجانی شده بود. کره برایش چیزی گفته بود. برایش از وجود داشتن یک سرزمین دیگر گفته بود. پسر بزرگ شده بود. بعد از عسکری به قریه اش برگشته بود و یک دکان کتاب و قرطاسیه فروشی باز کرده بود.»

شمعدانی نفسش بند آمد: «آن پسر شما بودید؟»

آقاناظم سرش را تکان داد: «بلی! من بودم.»

«خیلی خوب! کره ای که یافته بودید، کجاست؟»

آن وقت آقاناظم روک پهلویش را باز کرد، از میانش چیزی را بیرون کشید. شمعدانی نمی توانست باور کند. به کره ی خودش بسیار شبیه بود. فقط کهنه تر و رنگ پریده تر بود.

آقاناظم: «مال تو باشد. به هر حال من دست بند ندارم. این کره مناسب تو است.»

«اما من خودم کره دارم.»

«واقعاً؟ اشکال ندارد. شاید روزی به کسی هدیه بدهی. بچه های زیادی

هستند که مثل تو زیاد کتاب می خوانند و زیاد سؤال می پرسند.»

«بلی! اما...»

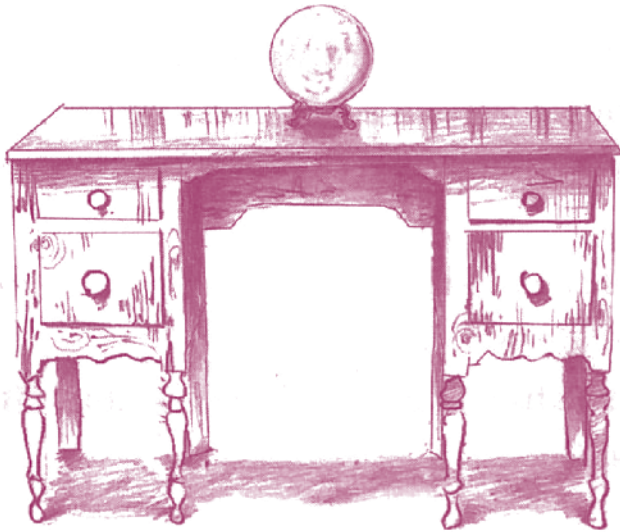
آقاناظم: «لطفاً بگیرش! من دیگر پیر شدم. این به تو بیشتر می زیبد.»

«تشکر می‌کنم آقا!»

«فراموش نکن انسان‌هایی کتاب‌دوست همه جا هستند. فرقی نمی‌کند که ثروت مند باشند یا فقیر، دهاتی یا شهری، زن یا مرد، جوان یا پیر. آن‌ها را بایک نگاه می‌شناسی. کمی درون‌گرا هستند. قوه‌ی تخیل‌شان نامحدود است. انسان‌های اطراف‌شان معمولاً آن‌ها را درک نمی‌کنند. به همین دلیل کمی تنها هستند. بهترین داستان‌ها را آن‌ها قصه می‌کنند. همه‌ی این انسان‌ها یک نقطه‌ی مشترک دارند: اکثرشان یا کوه‌ی جادویی رایافته‌اند یا خواهند یافت. دقیقاً مثل خودت.»

دقیقاً در همین لحظه دو مشتری وارد دکان شدند: یک مادر و پسر دست به دست پیش آمدند.

زن: «می‌خواستیم کتابچه‌ی خط‌دار بخیریم و یک مجموعه قلم.»



آقاناظم: «درست است!» به شمعدانی که در گوشه‌ای ایستاده بود، چشمک زد. شمعدانی آرام کره را گرفت و از دکان برآمد. پیش از دورشدن، تکان دادن دست برای کتاب فروش کهن سال را از یاد نبرد.

آقاناظم به دنبالش زیرلب گفت: «به سلامت!»

همین که به خانه‌ی مادرکلانش رسید، از پنجره‌ی باز وارد اتاقش شد. جانیکوم بالای کوچ چرت می‌زد. آخرین همسایه‌ها هم حتماً رفته بودند. صداهای داخل بند آمده بودند و سکوت عجیبی حاکم بود.

گلثوم خانم «شمعدانی» گفته صدا کرد: «دخترم بیا این جا! باز غرق کدام کتاب شدی؟ کجا استی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟»

دویده به سالون رفت. مادرکلانش را خسته و کوفته روی مبل یافت. پیرزن پاهای خسته‌اش را روی میز پیش دستی دراز کرده بود.

شمعدانی مؤدبانه پرسید: «روزتان خوب گذشت؟»

گلثوم خانم: «آخ! آخ! بسیار خسته شدم! نابود شدم! از سروصدای زیاد سرم پُندیده، دهل گشته است. اما با همسایه‌ها خوب دل سیرقصه کردیم. عالی شد. تو چی کارها کردی؟»

شمعدانی: «من؟ روز منم خوب گذشت.» لبخند زد. «حتی خیلی خوب! هیچ وقت برایم این قدر خوش نگذشته بود.»

برگشت به خانه



یک هفته بعد نزدیک‌های شام گلشوم خانم و آقا قهرمان در سالون نشسته تلویزیون تماشا می‌کردند. جانیکوم روی کوچ پیچ خورده خوابیده بود. در همین هنگام، زنگ دروازه به صدا درآمد. شمعدانی روی میز نقاشی می‌کرد. قاره‌ی هشتم را می‌کشید. هرگاه نقاشی چیزهایی که می‌دید را می‌کشید یا در مورد آن‌ها داستان می‌نوشت، هرگز فراموش‌شان نمی‌کرد.

دوید تا دروازه را باز کند. بعد از پنج ثانیه از خوشحالی جیغ کشید. مادر و پدرش در برابرش قرار داشتند: «مادر جان! پدر جان!» خیال خانم و آقا حسن با اشتیاق دخترشان را به آغوش کشیدند. شمعدانی به سوی پدرش نگاه کرد. «خوب استی؟ عملیات چطور گذشت؟» آقا حسن گرچه لحظه‌ای تعجب کرد، اما لبخند زده و جواب داد: «پس می‌فهمیدی، شکر! بسیار خوب گذشت.» شمعدانی از خوشحالی به هوا پرید.

خیال خانم: «باید برایت می‌گفتم، می‌بخشی. اما نمی‌خواستیم نگران شوی!»

شمعدانی: «می‌دانم.»

اعضای خانواده تا ناوقت‌های شب با هم اختلاط کردند. آن شب با آن که شمعدانی دیگر بزرگ شده بود، در آغوش مادر و پدرش خوابید، دقیقاً مثل دوران کوچکی‌اش.

فردای آن روز هنگامی که از آن جا می‌رفت با مهرنگاهی به اطرافش انداخت. چه ماجراهایی را که در این قریه‌ی کوچک واقع در آناتولی، تجربه کرده بود. برای لحظه‌ای نمی‌توانست آن‌ها را باور کند. چه مقدار آنچه را دیده بود، رؤیا و چه مقدارش واقعی بود؟ شاید همه‌اش رؤیا بود.

روزی که به مکتب رفت، تمام دانش‌آموزان اطرافش جمع شدند. یکی از آن‌ها پرسید: «کجا بودی؟»

دیگری پرسید: «بگو که چرا غیر حاضر بودی؟»

شمعدانی لحظه‌ای مکث کرد. صدایی در درونش می‌گفت که دوستانش دل‌تنگ او بوده‌اند. چقدر عجیب! حتی بچه‌هایی که قبلاً او بد رفتاری می‌کردند، مثل این‌که از دیدن او خوش شده بودند.

اگر برای شان قصه می‌کرد، آیا سفرش با اسب بال دار و دوستان جدید در یک جنگل جادویی را باور می‌کردند؟ اگر برای شان در مورد گذر از چهار مسیر خاک، آب، آتش، هوا و ماجراهای آن می‌گفت، چه فکری می‌کردند؟ زندگی روزمره می‌تواند خسته‌کن باشد، اما دنیای داستان‌ها و قصه‌ها لذت بخش است. اگر این جا ده رنگ وجود داشته باشد، آن جا هزارویک رنگ وجود دارد. در زندگی عادی شاید او یک دختر معمولی بود، اما در قاره‌ی هشتم او یک قهرمان بود. اگر همه‌ی این‌ها را قصه می‌کرد، آیا آن‌ها درک می‌کردند؟ دانش‌آموزان صنف را به دقت از نظر گذرانند، کسی چاق بود و کسی لاغر. کسی تنها بود و کسی ناشاد. کسی در خانه مشکلات داشت و کسی در درسش خوب نبود. کسی خودش را زشت می‌دانست، کسی به دیگران حسادت می‌ورزید و کسی هم انگشتش را می‌جوید. کسی می‌خواست داکتر شود و کسی مهندس. در دلش خواست همه‌ی آن‌ها را مخاطب قرار داده و بگوید که: «در درون کتاب‌ها برای همه‌ی ما جای هست.»



شمعدانی همان هفته برای محافظت از سرسبزی و طبیعت کارزاری به راه انداخت. همان طور که با ترک کردن خیال پردازی توسط انسان ها، کشور قافستان در حال خشک شدن بود، دنیا نیز با نادیده گرفتن طبیعت از سوی انسان ها تخریب می شد.

نخست تنها یکی دو دانش آموز علاقه نشان دادند؛ اما با گذشت زمان دیگران نیز شرکت کردند. در پایان همان سال تقریباً همه ی شاگردان با او همکاری می کردند. کارزار مثل برف کوچ گسترش یافت و به عنوان موفق ترین فعالیت در میان مکاتب برگزیده شد.

تا هنوز کسانی بودند که اسمش را مسخره می کردند، اما شمارشان نسبت به گذشته بسیار کم بود. دانش آموزان مسخره کننده وقتی دیدند که او به تمسخرشان واکنش نشان نمی دهد و از آن ناراحت نمی شود، کم کم این خاصیت بدشان را کنار گذاشتند.

آن سال شمعدانی نتیجه ی خوبی به دست آورد. از این که دیگر از درس ریاضی نمی ترسید، نمره هایش به سرعت خوب شد. دوستان جدیدی یافت و مهم تر از همه یاد گرفت که خودش را دوست بدارد. گاه گاهی به کوه های جادویی اش نگاهی می انداخت. دوستانش در قاره ی دیگر چه کار می کردند؟

بالآخره روزی آن سفر فوق العاده را برای همه قصه می کرد. مصمم بود. اما تا آن زمان آن را به عنوان یک راز پنهان نگه می داشت. هنوز قاره ی هشتم را به کسی نگفته بود. به جز یکی: دفتر خاطرات دوست داشتنی اش.

درخت بزرگ دوست داشتنی!

بعد از سیاحت در کشور قصه‌ها،
افسانه‌ها و داستان‌ها، برگشتن
به مکتب حس عجیبی است.
همه چیز در نگاهم متفاوت دیده
می‌شود. چون من تغییر کردم.
یعنی تغییر کرده‌ام. بدون این‌که
خودم متوجه شوم.

برای چیزهایی که قبلاً ناراحت می‌شدم، حالا ناراحت
نمی‌شوم. به شوخی‌هایی که قبلاً قهر می‌کردم، حالا قهر
نمی‌کنم. می‌دانم که جای دیگری هست، جایی بهتر از این جا.
درس‌هایم را می‌خوانم. با دوستانم بیشتر وقت می‌گذرانم
و خیلی کتاب می‌خوانم. می‌دانم که بارمان خواندن من،
خیال‌پردازی من، شعر و داستان نوشتن من، در قاره‌ای
هستم درختی می‌روید، گلی می‌شکوفد، نهر خشک شده‌ای
زنده می‌شود و یا پرنده‌ای آواز می‌خواند. اگر کسی هم آن را
باور نکند، من به آن باور دارم.

شمعدانی

(دختری که اسمش را دوست دارد)



توهم می توانی در مورد اسم خودت یک داستان بنویسی!
تو کدام گل هستی؟

توهم می‌توانی در مورد اسم خودت یک داستان بنویسی!

تو کدام گل هستی؟

با استفاده از تابلوی زیر، گلی را پیدا کن که حرف اول اسمش با حرف اول

اسمت شبیه باشد. این نام، نام گل 'جادویی خودت است!

الف: گل آزالیا / گل اطلسی

ب: گل بابونه

ت: گل تلفونی

پ: گل پامچال

ج: گل جعفری

چ: گل چتری

ح: گل حنا

خ: گل خورشیدی

د: گل داوودی

ذ: با این حرف گلی نیافتم. ولی شما خودتان گل هستید!

ز: گل رز

ز: گل زعفران

ژ: گل ژربرا

س: گل سنبل

ش: گل شقایق

ص: گل صدفی

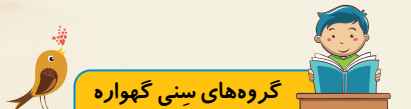
ض: ممکن است با این حرف هم گلی نباشد. ولی شما

خودتان گل هستید!

۱. به دلیل تفاوت در الفبای زبان ترکی و زبان فارسی، بخش عمده‌ی نام گل‌ها از سوی مترجم انتخاب شده است.

گل طاووسی	ط:
گل ظہر	ظ:
گل عسل	ع:
گل غاسول	غ:
گل فراموشم مکن	ف:
گل قہر و آشتی	ق:
گل کاملیا	ک:
گل گلایل	گ:
گل لالہ	ل:
گل میخک	م:
گل نسترن	ن:
گل وانیل	و:
گل ہورتانسیا	ھ:
گل یاسمن	ی:

مجموعه کتاب‌های داستان برای خارجی



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول
گروه ب: صننف‌های دوم و سوم
گروه ج: صننف‌های چهارم، پنجم و ششم
گروه د: صننف‌های هفتم، هشتم و نهم
گروه ر: صننف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com